



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

درباره خانواده ایی که دخترشون رو به خاطر پول به عقد یه پسر پولدار در میارن

در واقع اونو میفروشن

اسم این دختر خانم که نادیه هست با اینکه با این ازدواج مخالفه اما نمی تونه مخالفت کنه چون نه مادرش ازش حمایت می کنه و نه دوستی داره که باهاش مشورت کنه و این باعث میشه که وارد زندگی جدیدی بشه ...

از حق به نفس نفس افتاده بودم نمی دونستم که این چه تقدیری که من دارم و چرا به این روز افتادم

یعنی واقعا خدا منو نمی بینه

نفسام به زور بالا پایین می رفت و این واقعا برام خوب بود برای منی که مرگ بهترین آرزوم بود

اره می خواستم لمی رم تا از این دنیای بد پور از تاریکی رها بشم

چشمم داشت سیاهی می رفت که صدای پا آمد و بعدش صدای در که با ضرب باز شد

و پشت بندش هم صدای کسی که اسم پدر رو داره اما هیچ بهره آیی از انسانیت و پدر بودن نداره

و بعدشم من بودم که به دنیای بی خبری رفتم و در تاریکی فرو رفتم.....

با حس سوزشی تو دستم به هوش آمدم و بعد از چند دقیقه متوجه شدم که تو اتاقم هستم

هنوز چند دقیقه از بهوش آمدن من نگذشته بود که بابا وارد اتاق شد و با چشای برزخی نگام کرد و بعدش با صدایی که عصبانیتش معلوم بود به من گفت: دختره خیره سر مگه من به تو نگفته بودم که گریه نکن ددد دختره ی نفهم می دونی اگه اون پسره بفهمه که بیماری تنفسی داری قیمتت میاد پایین اونوقت من می دونم و تو می دونی که چی کار میکنم ...

و بعدش بدون اهمیت به اینکه من در چه حالیم از اتاق خارج شد و من موندم تنها و به این فکر کردم که من مگه چیکار کردم که زندگیم اینطوری شد اصلا چرا بابا مامانم باید از من بدشون بیاد

و این موضوع برام مجهول بود و بارها به این فک کردم که شاید اونا بابا مامان واقعی من نیستن برا همین دور از چشم اونا چند تا از موهای بابا رو برداشتم و به آزمایشگاه بردم ولی جوابش مثبت بود و این نشان دهنده‌ی این بود که من بچشون هستم ...

اما هنوزم که هنوزه نمی دونم که که چرا مامان و بابام مهدیه رو بیشتر از من دوست دارن

تو فکر بودم که مامان آومد تو اتاق و با دیدن من اخماشو تو هم کرد و با لحن تندی گفت :اوی برام آبغوره نگیر حوصله ندارم زود بلند شو برو دست و صورتتو بشور بیا این لباسا رو بپوش

بعدش هم بدون توجه به من از اتاق خارج شد و من موندم و تنهاییام

به زور از رو تخت بلند شدم اما همین که ایستادم سرم گیج رفت برا همین دوباره رو تخت نشستم و بعد از چند دقیقه دوباره بلند شدمو و با کمک دیوار به حموم اتاق رفتم و آب سردو باز کردم و صورتمو با اب سرد شستم تا اگه دارم کابوس میبینم تموم شه اما غافل از اینکه من چنین شانسی ندارم که کابوس ببینم

بعد از اینکه یه دوش گرفتم ، تا حالم بهتر شه حوله رو دورم میپیچم و از حموم خارج میشم و به سمت میز توالت میبرم و به چهره رنگ پریده ام خیره میشم و به این فک میکنم که آیا خدا داره منو میبینم

خیلی سخته که با وجود اینکه مامان و بابا داشته باشی اما بازم تنها باشی

از وقتی یادمه مأمان و بابام از من خوششون نمی آمد و فقط به مهدیه اهمیت می دادن حتی فک کنم ازم بدشون هم می اومد ، راستش همیشه خدا باهام بد رفتاری میکردن و این واقعا برام که یه دختر هفده ساله هستم دردناکه چون من واقعا تو این سن به محبت پدر و مادر نیاز دارم و اونا در عوض محبت با هام بد رفتاری میکنن و این به کنار اونا حتی دارن منو به به عقد کسی که حتی نمی دونم کیه در می ارن

با صدای مامان که منو مخاطب قرار داده بود از خیال خارج میشم و سریع لباسمو می پوشم که در با صدا باز میشه و مهدیه با غر غر میاد تو اتاق و رو به من میگه :زود بیا رو این صندلی بشین که حوصله ندارم ، منم بدون حرفی میرم می شینم و اونم در حالی که جد و آباد منو مورد عنایت قرار میده ، که البته جد و آباد خودشم هستن منو ارایش می کنه بعد از یه ربع نیم ساعت کارش تموم میشه و با اخم به من نگاه می کنه که برای چت لحظه برق تحسینو تو نگاش میبینم که سریع از بین می ره و با اخم از من رو بر می گردونه و در حالی که از اتاق خارج میشه میگه :زود باش تا یه ربع دیگه حرکت میکنیم

و به این حرفه قلب منو آتیش میزنم و باعث میشه که دوباره یاد اون ازدواج مسخره بیفتم که من قراره توش به یه مرد که نمی دونم کیه فروخته بشم...

الان تو ماشین نشستیم و داریم به محضر بریم و تا من قانونا به نام اون مرد بشم مثل یه کالا

گلای من لایک و کامنت فراموش نشه ...بوس بوس

تو ماشین سکوت مطلق حکم فرما بود و کسی حرفی نمی زد و این. باعث می شد که دلهره ی من از مردی که ناشناخته بود بیشتر بشه

نمی دونم از دلهره یا چیز دیگه ای اما شکمم به طرز وحشتناکی درد میکرد و، رو اعصاب متشنج من تاثیر داشت

حالم اصلا قابل درک نبود انگار داشتن منو به قعر جهنم میبردند و من هر لحظه گرمای آتش جهنمو حس میکنم .. یا حتی حالی که داشتم شاید بدتر از اون بود ، چون پدرم مادرم خودشون منو به یه مرد فروخته بودن و با زور داشتن منو راهی خونه بخت که چه عرض کنم راهی خونه جهنمی میکردن

با توقف ماشین به خودم آمدم و با بغضی که تو گلوم بود به سمت محضر حرکت کردیم که البته محل مرگ من و آرزو هام هم بود

وقتی از پله ها بالا رفتیم بابام که فقط اسمش بابا بود و عملا هیچ کاری برای من نمی کرد دره کرمی رنگی که اونجا بود رو باز کرد و همگی رفتن تو و منم با نفس حبس شدهایی با باز و بسته کردن چشمم رفتم داخل و از اونجا به بعدش مثل یه فیلم گذشت و من اصلا متوجه هیچی نبودم انگار تو یه دنیای دیگه بودم

وقتی به خودم آمدم که با یه مردی که الان شوهرم میشد تو یه ماشین داشتیم به جایی که برا مبهم بود می رفتیم و این خیلی مسخره میومد که من تا الان به صورتش حتی نگام نکرده بودم نمی دونم شاید لجبازی با خودم بود که نگاش نکرده بود یا.....

ولی تو اون لحظه دلم می خواست صورتشو ببینم و نیروی عجیبی منو وادار به نگاه کردن به اون میکرد منم نتونستم با این نیرو مقابله کنم و به اون نگاه کردم ...وقتی چهرش رو دیدم با خودم اعتراف کردم که اون واقعا از یه الهه کم نداره

چهرش خیلی جذاب و خوشگل بود طوری که آدم می خواست تا مدت ها بهش نگاه کنه ...

با توقف ماشین نگام به جلو کشیده شد که جلوی یه در کرمی رنگ متوقف شده بودم ، در به صورت خودکار باز شد و اون شخص که من اسمشم نمی دونم ماشینو به داخل یه حیاط بزرگ برد و چشای من دیگه از این باز تر نمی شد چون اونجا خود بهشت که نه ، اما خیلی شبیه به بهشت بود به طوری

که من محوش شده بود ... و تنها چیزی که در اون حال به ذهنم رسید این بود که من الان از جهنم به بهشت اومده بودم

با صدایی که فک کنم مرده «شوهرش» بود به خودم اومدم

..پیاده شو رسیدیم

و این جمله کاملا دستوری بود و این باعث شد تا موهای بدنم سیخ بشه ، و به این فک کنم که من واقعا هیچکی رو تو این دنیای بزرگ ندارم بغیر از خدا ، که مطمئنم منو فراموش نکرده چون اون خیلی مهربونه ولی نمی دونم چرا داره این همه عذابم میده ???

یادمه ، تو یه کتاب خواندم که خدا هرکسی رو بیشتر دوست داشته باشه بیشتر عذابش میده و من گاهی اوقات واقعا اینو فراموش میکردم و خیلی نا امید میشدم به طوری که واقعا میخوامم بمیرم اما نه با خودکشی چون به نظرم خیلی بده و توهین به خداست و کفره آخه ما داریم عمری که به ما داده رو از بین می‌بریم

وقتی چاره خونه شدیم از تعجب چشمام اندازه توپ شده بود آخه خیلی بزرگ بود و من تا حالا چنین جایی نرفته بودم

با ورودمون

تو ماشین سکوت مطلق حکم فرما بود و کسی حرفی نمی زد و این. باعث می شد که دلهره ی من از مردی که ناشناخته بود بیشتر بشه

نمی دونم از دلهره یا چیز دیگه ای اما شکمم به طرز وحشتناکی درد میکرد و، رو اعصاب متشنج من تاثیر داشت

حالم اصلا قابل درک نبود انگار داشتن منو به قعر جهنم میبردند و من هر لحظه گرمای آتش جهنمو حس میکنم .. یا حتی حالی که داشتم شاید بدتر از اون بود ، چون پدرم مادرم خودشون منو به یه مرد فروخته بودن و با زور داشتن منو راهی خونه بخت که چه عرض کنم راهی خونه جهنمی میکردن

.....

با توقف ماشین به خودم آمدم و با بغضی که تو گلوم بود به سمت محضر حرکت کردیم که البته محل مرگ من و آرزو هام هم بود

وقتی از پله ها بالا رفتیم بابام که فقط اسمش بابا بود و عملا هیچ کاری برای من نمی کرد دره کرمی رنگی که اونجا بود رو باز کرد و همگی رفتن تو و منم با نفس حبس شدهایی با باز و بسته کردن چشمم رفتم داخل و از اونجا به بعدش مثل یه فیلم گذشت و من اصلا متوجه هیچی نبودم انگار تو یه دنیای دیگه بودم

وقتی به خودم آمدم که با یه مردی که الان شوهرم میشد تو یه ماشین داشتیم به جایی که برا مبهم بود می رفتیم و این خیلی مسخره میومد که من تا الان به صورتش حتی نگام نکرده بودم نمی دونم شاید لجبازی با خودم بود که نگاش نکرده بود یا.....

ولی تو اون لحظه دلم می خواست صورتشو ببینم و نیروی عجیبی منو وادار به نگاه کردن به اون میکرد منم نتونستم با این نیرو مقابله کنم و به اون نگاه کردم ...وقتی چهرش رو دیدم با خودم اعتراف کردم که اون واقعا از یه الهه کم نداره

چهرش خیلی جذاب و خوشگل بود طوری که آدم می خواست تا مدت ها بهش نگاه کنه ...

با توقف ماشین نگام به جلو کشیده شد که جلوی یه در کرمی رنگ متوقف شده بودم ، در به صورت خودکار باز شد و اون شخص که من اسمشم نمی دونم ماشینو به داخل یه حیاط بزرگ برد و چشای من دیگه از این باز تر نمی شد چون اونجا خود بهشت که نه ، اما خیلی شبیه به بهشت بود به طوری

که من محوش شده بود ... و تنها چیزی که در اون حال به ذهنم رسید این بود که من الان از جهنم به بهشت اومده بودم

با صدایی که فک کنم مرده «شوهرش» بود به خودم اومدم

..پیاده شو رسیدیم

و این جمله کاملا دستوری بود و این باعث شد تا موهای بدنم سیخ بشه ، و به این فک کنم که من واقعا هیچکی رو تو این دنیای بزرگ ندارم بغیر از خدا ، که مطمئنم منو فراموش نکرده چون اون خیلی مهربونه ولی نمی دونم چرا داره این همه عذابم میده ???

یادمه ، تو یه کتاب خواندم که خدا هرکسی رو بیشتر دوست داشته باشه بیشتر عذابش میده و من گاهی اوقات واقعا اینو فراموش میکردم و خیلی نا امید میشدم به طوری که واقعا میخوامم بمیرم اما نه با خودکشی چون به نظرم خیلی بده و توهین به خداست و کفره آخه ما داریم عمری که به ما داده رو از بین می‌بریم

وقتی چاره خونه شدیم از تعجب چشمام اندازه توپ شده بود آخه خیلی بزرگ بود و من تا حالا چنین جایی نرفته بودم

با ورودمون

با ورودمون به خونه متوجه عظمت خونه شدم که به طرز باور نکردنی بزرگ و مجلل بود و چشم هر بیننده آبی رو خیره میکرد

از ورودی با سه پله وارد سالن بزرگی شدیم که دو جفت مبلمان سلطنتی در قسمت شمالی قرار داشتند و یه دست مبلمان مدرن هم جلو، tv بودن و تمام سالن از پوسترهای مجلل و ظرف ها و مجسمه های باارزش تزیین شده بود و این باعث بوجود آمدن فضای اشرافی شده بود منم که تخت تاثیر این همه عظمت و قشنگی دهنم اندازه گاو باز شده بود و اصلا به این فکر نمی کردم که من تا چند لحظه پیش عزا گرفته بودم ...

با صدای یه زن که آقای شوهر و مورد خطاب قرار داد دست از چشم چرونی برداشتم و تمام حواسمو جمع اونا کردم

زن: خوش آمدید آقا محمد ، آقا بزرگ منتظر شما هستن

اوه اسم خوبیه محمد ، خیلی این اسمو دوست دارم ،

ولی با یاد آوری این که من الان در کجا و به چه خاطری امدم باعث شد تا دوباره غم دنیا سراغم بیاد

و متوجه. جواب محمد به اون زن نشدم ، محمد خطاب به من گفت :بیا بریم از این طرف، و بعدش به پله ها اشاره کرد منم بدون هیچ حرفی دنبالش به راه افتادم .

با هم از پله ها بالا رفتیم اون خیلی مقتدر قدم بر می داشت و منم مثل شکست خورده ها پشت سرش می رفتم با رسیدن به طبقه دوم زیاد تعجب نکردم چون طبقه اول خیلی قشنگ تر بود و در ثانی با یاد آوری اینکه چرا به این خونه آمدم باعث شده بود تا تمام شوقم ازم گرفته بشه ، و دیگه به چیزی توجه نکردم

همینجوری داشتم پشت سرش راه میرفتم که جلوی دری وایسام و من نتونستم خودمو نگه دارم و بهش برخورد کردم و هیییین بلندی کشیدم

اونم با اخم به طرفم برگشت و یه چشم غره حسابی بهم رفت که باعث شد نفسم تو سینم حبس بشه
بعدش بدون توجه به من در زد و با صدای بفرمایید وارد یه اتاق بزرگ شدیم که خیلی شیک بود و
صدای آقایی نداشت بیشتر از این نگاه کنم و متوجه جمعی متشکل از سه زن و یه مرد که فک کنم
این مرده همون آقا بزرگ یا به عبارتی پدر محمد باشه ...

و زنها هم دو دختر جوان و یه خانمه میانسال که بهش میخورد مادر محمد باشه شدم

با نگام به دو دختر متوجه اخم یکی از اونا شدم که چپ بهم نگاه می کرد

بچه ها اگه رمانم مشکلی داره خوشحال میشم بهم بگید

با حرف آقا بزرگ هر دومان نشستیم

آقابزرگ: اسمت چیه دختر؟؟

من با کی لرزش تو صدان که از ترسم نشئت می گرفت گفتم .. نادیه

آقا برزگ: خوب نادیه خانم می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم که از همین اول همه چیز برات شفاف و قابل درک باشه که چرا اینجا اومدی ، خوب این پسر من قبل از تو یه زن داره که به دلایلی نمی‌دتونه باردار بشه و چون من می‌خوام قبل از این که از این دنیا برم نوم رو بینم تصمیم گرفتم که برای پسرم یه زن دیگه بگیرم و چون پسرم زن اولش رو دوست داره و نمی‌خواد اون عذاب بکشه قرار بر این شد که تو تا زمانی که باردار بشی اینجا می‌مونی و بعد از به دنیا آوردن بچه من برات یه خونه می‌خرم و تو می‌تونی اونجا زندگی کنی و من خرجتو می‌دم ولی به شرطی که بعد از به دنیا آمدن بچه سراغی ازش نگیری .. فهمیدی؟؟

با حرفایی که کلمه به کلمه تا اعماق وجودم رو می‌سوزوند و بغضی که انگار قصد رهایی از منو رو نداشت سرمو به پایین انداختم و از شدت حقارتی که بهم وارد شده بود دلم می‌خواست که زمین منو ببلعه.

و من به این پی بردم که در این کره خاکی واقعا هیچ چیزی برای من نیست و من اضافی‌ام تو دنیا

بعد از اینکه حرفایی آقابزرگ تموم شد خانمه میانسالی که فک کنم مادر محمد بود رو به من کرد و گفت دختر جان این... و بعد به اون دختر اخموعه اشاره کرد و گفت همسر محمده و تو باید اخترامشو نگه داری و اگر بفهمم که باهاش بد رفتاری کردی من می‌دونم و تو

و بعد انگار چیزی یادش آمده باشه گفت راستی حق نداری به کسی بگی که همسر محمدی اگه کسی ازت چیزی پرسید بگو که یکی از دوستای خانوادگی هستی فهمیدی

هق هقم رو تو گلوم خفه کردم و به خاطر این سرنوشت بدم آه کشیدم

بعد از حرفایی که اون خانم یعنی مادر محمد زد یه خدمتکار منو تو یه اتاق آورد و بعدش هم من بودم و من

تنهای تنها مثل همیشه اما با این تفاوت که امروز و تو این خونه کسی نبود که صدام کنه بیا خونه رو تمیز کن و بیا غذا درست کن دیگه به معنای واقعی تنها بودم

رو تخت نشسته بودم و تو خودم مچاله بودم که بیهو شکمم تیر کشید و باعث شد چشمم سیاهی بره

گوشام سنگین شده بود و انگار تو یه دنیای دیگه بودم با صدای کسی که پشت سر هم اسمم رو صدا میزد از اون حالت خارج شدم و به خانمی که هنگام ورود به این قصر دیده بودنش رو به رو شدم و با صدایی که ب زور شنیده میشد گفتم: بله کاری داشتین

خانمه : غذا حاضره خانم میتونین بیاین سالن غذا خوری

من:میشه من نیام ??

خانمه :اوه خانم شما باید بیاین چون اگه نیاید ممکنه آقا بزرگ ناراحت بشن

هنوز تو ناحیه شکمم احساس درد میکردم ولی از جام بلند شدم

تا برم دست تو صورتمو بشورم ولی دوباره سر گیجه شدم و کم مونده بود که بی افتم ولی اون خامه دستمو گرفت و وادارم کرد که بشینم

بعد از اینکه نشستم برام آب آورد که یکمی خودم و با کمک خانمه به طرف سالن حرکت کردیم منم از اون پرسیدم میشه اسمتون رو بدونم

.

.

.

.

اونم گفت البته من عصمت ام

..اسمتون خیلی زیباست

عصمت ..نظر لطفته عزیزم .حالا اسمت تو چیه

من..اسمم نادیه هست

وقتی اسممو گفتم دیگه یه سالن بزرگی رسیده بودیم که همه سر میز غذا خوری بودن ولی هیچکس شروع نکرده بود و این برام تازگی داشت چون من هیچ وقت با خانوادم با هم غذا نخورده بودم یا اگه هم خورده بودم به ندرت بود

با قدم های آروم رفتم به طرف اونا که آقا بزرگ در رأس میز و سمت راستش هم زنش یا به عبارتی مادر شوهرم و طرف چپش هم محمد بود که کنار محمد اون دختره که انگار زن اولش بود و کنار مادر شوهر گرامم هم یه دختر دیگه که با احتمال زیاد خواهر محمد بود نشسته بودند که با رسیدن من تمام سرا به سمت من چرخید

و مادر شوهرم هم گفت :چرا انقد دیر آمدید عصمت

عصمت:نرگس خانم راستش حال نادیه خانم زیاد خوب نبود برا همین یکم دیر شد

نرگس خانم : باشه بیا بشین

منم بدون حرف رفتم نشستم و با همه شروع به خوردن کردن منم اصلا دلم نمی خواست غذا بخورم با چند قاشق که به زور خوردم بعدش با غدام داشتم بازی میکردم که همه غذاشون رو تموم کردن و بعدش به گفته آقا بزرگ همه به حال رفتیم و رو مبل های سلطنتی که چوبی بودن نشستیم

آقا بزرگ :دختر جان فردا دکتر میاد تا معاینت کنه پس آماده باش

با این حرف آقا بزرگ اخمای زن محمد تو هم رفت

و با گفتن باشه سرمو پایین آوردم

آقابزرگ: حالا هم میتونی بری استراحت کنی

من: چشم و از جام بلند شدمو با راهنمایی عصمت جون به اتاقم برگشتم

ولی در عجب بودم که من چقدر در برابر این آقا بزرگ مطیع ام و به همه حدفاش گوش میدم تو همین فکرها بودم که به خواب رفتم ..

با نوری که به چشمم می تابید از خواب پا شدم و چشمم رو مالوندم سرم خیلی درد میکرد

ولی بدون اهمیت به اون با تعجب به سمت پنجره رفتم و با دیدن اینکه روز شده ابرو هام بالا پرید یعنی من اینهمه خوابیده بودم

ولی با انداختن شونه ها به بالا به سمت دری که احتمال میدادم که دستشویی و حموم باشند رفتم و شیر ابو باز کردم اب سردو به صورتم زدم تا یکم از سردردم کم بشه که همین طور هم شد بعد از

انجام عملیات ویژه به سمت میز آرایش رفتم و شونه ایی رو که رو میز بود رو برداشتم و موهامو یکم تمیز کردم

بعد از اینکه موهام یکم شونه شد بی کار رفتم رو تخت نشستم و به سر نوشت تلخم پوزخند زدم چون که من به معنای واقعی کلمه نابود بودم و چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی که حسابی لاغر شده بودم

با آمدن کسی به اتاق سرمو بلند کردم با دیدن محمد اونم تو اتاقم چشمام خود به خود گشاد شد

چون اون تا به حال باهام هم کلام نشده بود که بخوام باهاش راحت باشم

محمد: پاشو خودتو آماده کن دکتر آمده

لحنش بیش از حد سرد بود که باعث شد تمام تنم یخ ببندد

منم جوابی که این چند وقت کارم شده بود رو دادم و به یه باشه اکتفا کردم

و از جام بلند شدم تا باهاش برم

محمد: کجا

من:خوب دارم باهات میام دیگه

محمد:نمی خواد دکتر خودش میاد و بعد از این حرفا صدای در آمد و پشت بندش هم یه دختر وارد شد که سنش به ۳۰سال می رسید وارد اتاق شد

و محمد هم گفت من میرم تو سالن

و از اتاق خارج شد اون خانمه هم با یه لبخند که به صورتش میومد به طرف من اومد و رو تخت کنارم رسید

..سلام من ساجده امیری هستم از دیدنت خوشبختم

و بعدش منتظر به من نگاه کرد من با بعد از چند ثانیه جوابش رو دادم .

..سلام من نادیه هستم

..اسمت خیلی قشنگیه دختر خانم ، خوب من دکتر زنان و زایمان هستم می‌خوام معاینه کنم تا مشکلی برای بارداری نداشته باشی

با این حرفش برام سنگین تموم شد و باعث شد دوباره و دوباره به یاد بد بختیام بی افتم

بعد از یه ربع که واقعا برام اوضاع سختی رو به وجود آورده بود ساجده خانم بلند و گفت . خوب من دیگه برم و از اتاق خارج شد و من.....

بعد از یه ربع که واقعا اوضاع سختی رو برام بوجود آمده بود ساجده خانم از اتاق خارج شد و من یه نفس راحت کشیدم

و خودمو رو تخت پرت کردم

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای در آمد و بعدش صدای عصمت جون که اجازه ورود می خواست

با بفرمایید من وارد شد و با یه لبخند که از وقتی که دیده بودمش رو لبش بود گفت نادیه جان غذا حاضره بیا غذا بخور تو که نه شام خوردی نه ناهار

منم که انگار یکی پیدا شده بود تا نازمو بخره *گفتم ععع راستی چرا منو دیشب از خوای پا نگردید

عصمت حون.. چرا اتفاقا آمدم ولی بلند نشدی

من ... راستی عصمت جون من لباس ندارم و اینا هم کثیف شده چی بپوشم

اونم با لبخند به سمت کمد رفت و بازش کرد دهنم از دیدن اون همه لباس یه به معنای واقعی کلمه باز شد

از جام بلند شدم و انگار تمام اتفاقات اطرافمو فراموش کردم و گفتم وای چقدر لباس !!!

با این حرف من عصمت جون شروع به خندیدن کرد آخه خیلی بامزه گفته بودم و بعدش گفت آره همش هم مال توعه

با شوقی که از دیدن لباسا به سراغم آمده بود به سمت لباسا پرواز کردم و یه لباس لیمویی که رو سینهش به طرز زیبای گلای برجسته قرار داشت و تا روی زانو بود و دامنش چین داشت پوشیدم و شلوار هم رنگشم پوشیدم و بعد از آماده شدن با عصمت جون به طرف سالن غذا خوری رفتیم

وقتی به اونجا رسیدیم بجز ماریه که خواهر محمد بود و عصمت جون اسمشو به من گفته بود هیچکس نبود

رفتم و کنارش نشستم سرش تو گوشی بو و با آمدن من به من نگاه کرد و یه لبخند تحویل داد و گفت ایا سلام زن داداش

آبروی من از تعجب بالا پرید آخه اون از کی با من اینقدر صمیمی شده بود ، انگار زیاد تو فکر بودم ماریه گفت

ماریه ... نادیه زن داداش کجایی

من با گیجی گفتم همینجا

اول یکم نگام کرد و بعدش شروع کرد به خندیدن. والا دختر مردم دیوانه شده

بعد از اینکه حسابی خندید گفت اوه دختر تو چقدر با نمکی

و بعد از این حرفش گفت راستی میشه باهام دوست شی آخه اون آیلین نکبتی خیلی درووعه و من ازش زیاد خوشم نمیاد ،

با تعجب گفتم آیلین کیه ??

ماریه.. نمی دونی خوب هوووته دیگه !

آهان اون دختر اخموعه رو میگی

ماریه .. چی دختر اخموعه

بعد از این حرفش وقت نشد من جوابش رو بدم چون آقابزرگ با محمدو اون دختره آیلین اومدن و سر میز و ماریه هم از آقابزرگ پرسید پس مآمان کو ؟

بابا بزرگ ..رفته پیش یکی از دوستای قدیمیش

بعدش همه شروع به خوردن کردن ..

و در این بین حواسم بود که محمد همش به آیلین نگاه میکرد تا کم کسری نداشته باشه و مدام
براش غذا میکشید

و حواسش بهش بود و نمی دونم تو دلم چی شد ولی یهو حس حسادت کردم نسبت به اون

...

الان حدود یه ماه میشه که تو خونه ایی هستم که کسی بهم کاری ندارن حتی شوهرم که محمد باشه
هم یه بارم به دیدنم نیومده و در این باره نمی دونم که برام خوبه یا بده !!

با ماریه هم دوست شدم ولی آیلین هر وقت منو میبینه با اخم تخم باهام برخورد می‌کنه انگار من
نوکرشم و در این باره حتی آقابزرگ هم بهم کاری نداره ، اوه این مادر شوهر گرامیم نرگس جونم که از
آیلین بد تره انگار من شوهر اونو بردم ولی در این بین من خدا رو شکر میکنم که کسی مثل کاریه
هست که باهاش درد و دل کنم و از زور حرص حفه نشم

امروزم مثل روزای دیگه تو حیاط نشستم و دارم غروب آفتاب رو نگاه میکنم

امروز همه از خونه رفتن به مهمونی یکی از دوستای آقابزرگ و منم از بی حوصلگی آمدم تو حیاط ...

وقتی خورشید غروب کرد و تاریکی تمام جاها رو گرفت لامپهای عمارت روشن شد و فضای قشنگی رو تو حیاط به وجود آورد

با لذتی که این روزا به طرز عجیبی حسش میکردم بوی گلای حیاط رو به داخل ریه هام فرستادم

و بعد نفسمو آزاد کردم

داشتم به این فک می کردم که من امروز به طرز عجیبی آروم و

امان از آرامش قبل از طوفان ..

بعد از یه ربع دیگه که تو حیاط بودم به طرف عمارت رفتم

وقتی وارد میشم عصمت جونو میبینم که با دیدنم به سمت میاد

عصمت جون ... خانم جان زودتر بیاین غذا بخورید ، ضعف می کنید با این کم خوری هاتون

من..باشه چشم الان میام و بعدش با هم به سمت آشپز خونه رفتیم چون آقابزرگ اینا نبودن تو آشپز خونه غذا خوردیم

همه خدمه تو آشپز خونه بودن و با وارد شدن ما همه سلام کردن که منم حوابشون رو دادم

و با خنده و شوخی که این یه ماهه تجربش کردم غذا میخوریم بعد از غذا کمک می کنم که میزو جمع کنیم و بعدش هم به طرف اتاقی که یه ماهه به اسم منه میرم و رو تخت فرود میام

هه خنده داره ولی خوشحالم که اینجا آمدم و با اینکه شوهرم بهم کاری ندارم و منو آدم حساب نمی کنه و رفتارش با آیلین گاهی اوقات باعث حسودیم میشه اما بازم خوبه که از اون خونه ایی که پدر مادرم بودن اما با تحقیر باهام رفتار میکردم بهتره

با افکاری در هم به خواب میرم

با احساس نوازش رو پوست صورتم چشمام رو باز میکنم که با دو تا چشم

با حس نوازش رو پوست صورتم چشمام رو باز میکنم و با دو تا

چشم سرخ روبه رو میشم

مثل موشک از جام بلند میشم و چشمام رو می‌بندم و شروع به بسم ا... گفتن میکنم

بعد از چند لحظه که حس میکنم چیزی نیست چشمام رو باز میکنم و دوباره همون چشمای سرخو
میبینم برا همین دهنمو باز میکنم تا جیغ بزنم که دهنم توسط اون بسته میشه

از ترس نمی دونم چیکار کنم که صدای اون در میاد

جنه... هوی ساکت شو منم محمد

وقتی این حرفو میزنی با تعجب چشمام رو باز میکنم و مغز معیوبمو رو مورد عنایت قرار میدم با این
کندیش

ولی اونه اینجا چیکار می‌کنه؟؟

این اولین سوالی هست که به مغزم میرسه

ولی با کار اون کلا مغزم تو هنگ می مونه

وایییی خدای من داره چیکار می کنه

منم که انگار تازه مغزم شروع به پردازش اطلاعات میکنه

*"کنارم رو تخت میوفته منم با عجله از کنارش بلند میشم و به سمت در میرم ولی قبل از اینکه به تخت برسم دستم به وسیله اون کشیده میشه

منو رو تخت پرت می کنه و خودش هم کلید رو از رو میز عسلی کنار تخت چنگ میزند و در و از داخل قفل می کنه

با این کارش دلخوره به سراغم میاد و قلبم مثل گنجشک شروع به زدن می کنه

اونم بعد از قفل کردن در با قدم های نامتعادل به سمت من میاد

و این نشانه اینه که اون حالش خوب نیست*"...

با نور مستقیم خورشید چشمام رو باز میکنم و با کرختی نیم خیز میشم که تو ناحیه کمرم احساس درد میکنم و باعث میشه تمام اتفاقات دیشب مثل یه ناقوس تو سرم بپیچه .

*"و قطره اشکی از چشمام سراریز میشه ..

تو دلم به خودم پوزخند میزنم و با خودم میگم آخه بدبخت تو که هیچی نداری اینم روش ...

با حالی خراب از جام بلند میشم و از رو تخت پایین میام *

*"، و مغزم بدون اجازه من به این فک می‌کنه که اون الان کجاست؟؟

با فکرای تو سرم بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بیشتر بهم فشار میاره و اشکام روانه میشن

آه بر من اه بر زندگی من ، واقعا که من تو این دنیا تنهام!!

با هزار بدبختی به حموم میرم و آب سردو باز میکنم که قطره قطرش از التهاب بدم کم می‌کنه بعد از یه ربع که زیر دوش وایمیسم لرز میگیرم و سریع خودمو می‌شورم و از حموم بیرون میام ..

با سستی که از وقتی بیدار شدم گریبان گیرم بوده لباس می پوشم
با بدنی بی حال میرم گوشه اتاق پا هامو تو خودم جمع میکنم و می شینم

واقعا قابل ترحم خیلی تنهام خیلی...

چشمه اشکم شروع به جوشیدن می کنه و نمی فهمم کی از ضعف از هوش میرم

دانای کل

محمد اصلا نمی دونه چیکار کنه هنوز هم باورش نمیشه به اون دخترک * "گر چه اون زنشه

از وقتی که از خواب بیدار شده و خودشو تو اتاقه دخترک تازه وارد شده تو زندگیش دیده عذاب
وجدان گرفته .

فک می کنه که به عشق زندگیش یعنی آیلین خیانت کرده گر چه آیلین اونو در شب گذشته عصبانی
کرد و باعث شد از حد معمول بیشتر نوشیدنی بخوره * "اما هنوزم اونو دوست داره و خوابیدن با
دختر کوچک رو خیانت به اون می دونه ...

از طرفی ماریه که دوست تازه ایی پیدا کرده برای اینکه از مهمونی

دیشب براش بگه به سمت اتاقش می‌ره و با شتاب درش رو باز می‌کنه که کسی رو تو اتاق نمی‌بینه
برا همین به سمت سرویس بهداشتی اتاق می‌ره که اونجا هم کسی رو پیدا نمی‌کنه

برا همین برای خروج از اتاق عقب گرد می‌کنه ک

وقتی می‌خواد از اتاق خارج شده نادیه رو در گوشه‌ی اتاق درحالی که تو خودش مچاله شده میبینه
با نگرانی به سمتش می‌ره و بادستاش تکونش میده که می‌افته زمین با دلخوره و نگرانی از جاش
بلند میشه و با سرعت به طبقه پایین می‌ره ، و به پدر و برادرش که رو صندلی های سلطنتی نشستن
با صدایی که می‌لرزه فقط می‌تونن بگه : ن..ادیه

نادیه

با حس کړختی و خستگی تو استخوانام چشم باز میکنم که با نوری که به چشمام میخوره دوباره
میبندمشون

با سوزشی که تو دستم حس میکنم چشم باز میکنم که متوجه یه سر که رو دستمه میشم بعد از چند ثانیه متوجه میشم که اون کسی نیست جز ماریه

اوووف سعی میکنم از جام بلند شم که در همون موقع در باز میشه و عصمت جون میاد تو با دیدن من تو اون وضعیت میگه ...!!!!!! خانم جان بخوابید حالتون خوش نیست

منم با کرختی دوباره خودمو رو تخت پرت میکنم احساس تهی بودن میکنم انگار هیچی نیستم هیچی ، خالی از هر حسی ام ، قلبم انگار هزار تیکه شده قلبی که قبلاً شکسته بود ولی الان کاملاً خورد و خاک شیر شده ...

با صدای یه مرد نگام به سمت در کشیده میشه که یه آقای که تا حالا ندیدمش میاد تو و پشت بندش هم عصمت جون میاد

حالا من متعجبم که عصمت جون کی رفت بیرون که من متوجه نشدم؟؟

اون مرده به سمتم میاد و با لحن مهربونی که از کمتر کسی این لحن شنیدم میگه ؛حالت چطوره خانم کوچولو خوبی ؟جاییت درد نمیکنه ؟

منم انگار اصلاً توانی برای حرف زدن ندارم ، جوابی بهش نمی دم که میاد نزدیکم و دستشو رو لبه پایینی چشمم قرار میده و داخل چشمام را نگاه می کنه و بعدش تو کاغذ یه چیزی رو می نویسه

و از اتاق خارج میشه ، چشمام رو از اون میگیرم که نگاه به ماریه می افته که سمت راستم وایساده و داره منو نگاه می‌کنه

بعد از اینکه نگام بهش میافته سریع نگام رو میگیرم و و به سقف نگه میکنم و از گوشه چشمم یه قطره اشک خارج میشه و بعد از اون دستم توسط کسی گرفته میشه که اون کسی جز ماریه نیست ، اون واقعا دختر مهربونیت هست برخلاف برادرش ...

الان دقیقا یه هفته هست من وارد دنیای زنانگی شدم حتی رفتار محمد هم باهام بهتر شده یعنی یکم مهربونه تر شده گرچه این مهربونی برا من دوامی نداره چون من واقعا نحسم

امروز یه هفته هست که آیلین رفته خونه باباش یا به عبارتی با محمد قهر کرده اونم بر سر موضوعی که من نمی دونم ...

و من از این قهر کردن خوشحالم ، شاید چون از وقتی که آیلین نیست محمد با من خوبه ..

روبروی تلویزیون نشستم و دارم فیلم نگاه میکنم ولی اصلا حواسم اینجا نیست ...

با صدای خنده کسی نگام به سمت در کشیده میشه و با دیدن محمد که آیلین تقریبا تو بغلشه یه چیزی تو قلبم تکون میخوره و فرو می‌ریزد ، بی دلیل بغض میکنم ، هه شاید فک میکردم با چند تا محبت محمد همه چیز تغییر می‌کنه و اون به من اهمیت میده

وقتی به سالن میرسن نگاشون به من می افته و محمد بی تفاوت نگاشو ازم میگیره ولی آیلین با پوزخند نگام می‌کنه و با لحن بدی میگه :هی دختره پاشو من و همسرم می‌خوایم اینجا بشینیم

..

و همسرمو میکشه ، شاید می‌خواد به من بگه که محمد فقط مال اونه ..

در این بین وقتی میبینه من هنوز نشستم با لحن لوسی رو به محمد میگه ،: عزیزم میشه بهش بگی پاشه

محمد :نادیده پاشو برو تو اتاق

وقتی این حرفو از زبون محمد می‌شنوم اتوماتیک وار از جام بلند میشم و بدون حرفی به اتاقم میرم

واقعا دنیا با من مشکل داره اونم خیلی ..

روز بعد اون روز هم سر سفره وقتی همه داشتیم حرف میزدیم ولی به استثنای من چون کسی باهام حرف نمی زنم یهو حال آیلین خراب شد و با سرعت به سمت دستشویی رفتم و پشت بندش همه ما هم به دنبال اون رفتیم بعد از چند دقیقه بیرون آمد ولی هنوز چند قدم بد نداشته بود که تو بغلم محمد از هوش رفت

با عجله محمد اونو به اتاقش برد و در این بین آقابزرگ هم به دکترخانواده زنگ زد تا بیاد

حال.

فاطمه: وایی مأمان بعدش چی شد؟,زود بگو من طاقت شنیدنش رو دارم

علی: می دونی مامان اگه دستم به اون عفریته برسه خفش میکنم

فاطمه: اره داداش باهات موافقم ...

با لبخند داشتم به حرص خوردن دو فرشته زندگلم لبخند میزد. و با خودم گفتم

با لبخند داشتم به حرص خوردن دو فرشته زندگیم لبخند می زدم اونا واقعا تنها دلیل زنده بودن من هستن تنها چیزی که تو این دنیا نصیبم شده ، همین طوری دارم بهشون نگاه میکنم که چشمام به ساعت میافته و چشم چهار تا میشه و با حول از جام بلند میشم و میگم

من....وای دیرم شد الان بچه ها کلاسو رو سرشون میزارن ، وبعدهش هم از رو مبل بلند و میشم و به سمت پله ها پا تند میکنم و صدای علی در میاد

علی :اووووووه مامان استاد دانشگاهی نه معلم دبستان، که انقد نگرانی

از همین جا داد میزنم ..علی جان پسر من اون دانشجوهای که من دارم از کلاس اولی هام هم بد ترن

و بعدش به اتاقم میرم دست و صورتمو آب میزنم و لباسام رو عوض میکنم و جلو آینه هم یکم موهامو مرتب میکنم و از اتاق بیرون میام که یادم میاد سویچ ماشین رو بر نداشتم برا همین دوباره به اتاق برمیگردم و سویچرو بر میدارم و با عجله از پله ها سرازیر میشم که بچه هارو آماده جلو در میبینم با هم به طرف پارکینگ خونه میریم همگی سوار ماشین من به طرف دانشگاه حرکت میکنیم ،

بعد از یه نیم ساعت میرسیم و پیاده میشیم ومن در حالی که به طرف کلاس حرکت میکنم به اون دوتا میگم : بعد از کلاستون بمونید با هم بریم باشه ؟

فاطمه هم در حالی که کولشو رو شونش صاف میکنه می که ؛ باشه ولی کلاستون کی تموم میشه ؟

من.. یه دو ساعت دیگه

علی .. باشه پس تو کافه منتظر می مونم تا بیاید

منم با لبخند باشه ایی میگم و به طرف کلاس میرم بعد از دو ساعت مداوم درس دادن ، از کلاس بیرون میامو ، به طرف کافه میرم

با رسیدنم به کافه دنبال بچه ها میگردم که اونا رو در گوشه کافه کنار پنجره میبینم با لبخند به سمتشون می رم و رو صندلی خودمو پرت میکنم ، بعد از کلی حرف با هم به طرف خونه میریم

و همگی به اتاقامون می ریم ، بعد از اینکه لباسامو با یه لباس راحتی عوض میکنم به طرف سالن می رم که علی رو حالی که فاطمه رو حرص میده میبینم

اونام با دیدن من با تمام مظلومیت بهم نگاه میکنند که با لبخند میگم :چی می‌خواین

هر دو تا با هم میکنن :میشه ادامه زندگیتون رو بگید

وقتی این حرفو میزنن من دوباره پرت میشم به گذشته نحسم و به یاد می آرم حقارتایی که از خانوادم و از شوهرم کشیدم

ولی زود خودمو جمع میکنم و میگم چیز خاصی تو گذشته من نیست

فاطمه :ععع مامان لطفاً ، ما می خواهیم بدونیم

من .. چی رو ؟

علی خوب معلومه تمام چیز هایی که مربوط به شما باشه

من ... اوفففف باشه ، خوب همونطور که داشتم می گفتم حال آیلین خراب شد و آقا بزرگ هم دکترو خبر کرد با آمدن دکتر مشخص شد که آیلین حاملس ، همگی تعجب کردیم چون اون نمی تونست حامله بشه اما با آزمایش هایی که انجام شد مشخص شد که حال آیلین خوب شده و می تونه باردار شه اما این تنها مشکل من نبود

من :اووووف ، باشه خوب همونطور که داشتم میگفتم حال آیلین خراب شد و آقا بزرگ هم دکترو خبر کرد با آمدن دکتر مشخص شد که آیلین حاملس ، همگی تعجب کردیم چون نمی تونست حامله بشه اما با آزمایش های که انجام شد مشخص شد که حال آیلین خوب شده و می تونه حامله بشه ولی این تنها مشکل من نبود ... راستش مشکلات من از جایی شروع شد که دیگه کلا شده بودم خدمتکار

شخصی آیلین و هیچکس هم بهش چیزی نمی‌گفت چون ممکن بود حال بچه تو شکمش خراب بشه یادمه اون روزا منم حال خوشی نداشتم و مدام حالم خراب میشد ولی بهش اهمیت نمی‌دادم و فک میکردم که بخاطر فشار عصبیه ،

تو همون روزا بود که آقابزرگ به آیلین یه گردنبند تمام الماس داد .

...همون گردنبند هم شد خراب کننده زندگیم ..

خلاصه براتون بگم که اون چند ماه من شده بودم خدمتکار شخصی آیلین و حتی لباساشو هم من میشستم، گر چه حال خودم هم خیلی خراب بود و مدام از بوی غذا ها حالم بهم میخورد و لی فک میکردم مال معده ست ، اون روزا آیلین خیلی بهم توهین میکرد مدام تو سرم میکوبوند که خانوادم منو فروختن گر چه اونا واقعا منو فروخته بودن ولی بازم از شنیدن این حرف اونم از زبون آیلین حالم خراب میشد ،

هه راستش فک میکردم با انجام دادن کارای آیلین رفتاراش با من بهتر میشه ولی اون رفتاراش بهتر نشد که هیچ بد تر هم شد و هر روز نفرتش از من بیشتر میشد ، شاید حق داشت اون فک میکرد که من می‌خوام شوهرشو ازش بگیرم و این برای همه زنا صدق می‌کنه که رو شوهرشون حساس باشند ولی اون زن یعنی آیلین حتی به این که من یه دختر بی پناهم هم رحم نکرد و منو شکنجه روحی میکرد ...

ولی چیزی که از اونم بد تر بود رفتار ماریه بود ، باورم نمیشد ولی اون از وقتی که آیلین حامله شده بود رفتاراش اونم با من سرد شده بود و این واقعا قلب منو به درد می‌آورد و به این نتیجه رسیده بودم که اون یه دوست چند روزه بود

اون لحظه از زندگیم رو هیچ وقت یادم نمیره ، داشتم لباسی آیلین رو اتو می‌کردم که با داد منو صدا کرد با سرعت به طرف سالن حرکت کردم ولی با دیدن همه اعضای خانواده در اونجا تعجب کردم با

قدم ها آروم به سمتشون رفتم که از همه اول صدای آیلین در آمد که با تمام نفرت رو به من گفت:
دختره ی بی کس تو خجالت نمی کشی که دزدی می کنی

با تعجب رو بهش گفتم ..مگه من از کی دزدی کردم

از اون طرف ماریه گفت .. خودتو به موش مردگی نزن دختری دهاتی می خوای بگی تو گردنبند
الماس آیلین رو بر نداشتی !

چشام اندازه توپ شده بود نمی دونستم که اونا دارن درباره چی حرف میزنن

با تته پته گفتم من نمی دونم درباره ی چی حرف می زنن

که جیغ نرگس خانم (مادر شوهرم) در آمده :چی میگی احمق ، خودمون گردنبند رو از اتاقت پیدا
کردیم

و بعدش اونو با دستش به من نشون داد و ادامه داد اونو تو لباسات قایم کرده بودی .

از اون طرف آقابرگ با تمام بی رحمی گفت : دختره بی لیاقت زود جولد و پلاستو از این جا جمع کن
و برو تا دست پلیس ندادمت

و اونا با تمام بی رحمی منو از اون خونه انداختن بیرون ..ولی در این بین محمد هیچی بهشون و من
آواره خیابون ها شدم تنهایی تنها.....

بچه ها لطفاً نظراتتون رو درباره رمانم بگین و اگه مشکلی داره خوشحال میشم بهم بگین .

و اونا با تمام بی رحمی منو از اون خونه انداختن بیرون ...ولی در این بین محمد بهشون هیچی نگفت و من آواره ی خیابون ها شدم تنهای تنها

اونم بدون هیچ چیزی ، نه پول داشتم نه لباس ، لباسام فقط تی شرت و مانتوی نازک بود ،

خیلی گشتم بود خیلی ، ولی پولی نداشتم که باهاش غذا بخرم و بخورم ، ولی انگار خدا صدامو شنیده بود چون تو اون شلوغی که کنار خیابون نشسته بود از تو یه ماشین یه کیسه پرت شد بیرون و یه راست خورد وسط کله من ، توش چندتا دونه شکلات بود با یه دونه کیک ، هه کی فکرشو می کرد که من با دیدن چن تا دونه شکلات و یه کیک اینهمه خوشحال شم ...

تمام اون روز با تیکه های که بارم می کردن و ترس از معتادای خیابون گذشت و شبش روز شد ولی من تمام شبو بیدار مونده بودم تا دست معتاد و آدم باشی بهم نخوره . خیلی خوابم می اومد ولی خوب نجابتم بهتر از هر چیزی بود

ظهر شد و دوباره سرم گیج می رفت و معدم از گرسنگی بهم فشار می آورد چشام به یه رستوران که طرف دیگه خیابون بود افتاد که غذا های اضافی رو دور می ریختن با شوق به سمت دیگه ی خیابون حرکت کردم ولی وسط خیابون بود که سرم گیج رفت و بی اختیار همون جا نشستم و دستامو به سمت سرم بردم

که از طرف دیگه صدای ترمزماشینی آمد که تو نیم متریم ایستاده بود ، با شکی که بهم وارد شده بود از هوش رفتم

وقتی چشمام رو باز کردم رو یه تخت بودم و احساس کردم کسی کنارمه برا همین نگامو به سمتش کشوندم که.....

وقتی چشمام رو باز کردم رو یه تخت بودم احساس کردم کسی کنارمه برا همینم نگامو به سمتش کشوندم که با یه زن نسبتا پیر رو به رو شدم و اون کسی نبود جز خانم جون

تنها فرشته ی زندگی من کسی بود که با تمام تلاشش به من کمک کرد و باعث شد من از اون سرزمین که زندگیم توش نابود شده بود دور بشم و شما رو تو رفاه به دنیا بیارم

راستش اون یه کارخونه ی مواد دارویی داشت و خیلی پول دار بود و چیزی که از اون برای من بهتر بود شباهت من با نوه اش بود که از دنیا رفته بود و تنها یادگار پسر و عروزش بود چون پسر و عروزش هم از دنیا رفته بودن و اون هم تنها بود

اون خیلی شیفته من شده بود و منم اونو خیلی دوست داشتم ، بعد از اینکه ماجرای زندگی منو فهمید و مشخص شد که من حاملم منو به لندن فرستاد و شما هم با این تفکر که اون مأمان بزرگتون هست بزرگ شدین و الان بیست سال از اون اتفاقات میگذره و من هم یه استاد موفق شدم و تو زندگیم پیشرفت های زیادی کردن که همش هم به لطف مادر حونمه..

بعد از تموم شدن حرفم رو به هر دوشون کردم و گفتم این بود داستان زندگی من خیلی غم انگیزه نه ؟

ولی خوب باهاش کنار اومدم و خدا رو به خاطر داشتن شما شکر میکنم ، خیلی خوشحالم که شما رو دارم شما دو تا همه دارایی منین از این دنیا بزرگ

فاطمه در حالی که اشکاش رو از رو گونه هاش پاک می کرد گفت :الهی من فدات شم مامان با این همه دردی که کشیدی،

چطور دلشون آمد تو رو از خونه بندازن بیرون اونم با حرف یه سلیطه

من ... فاطمه جونم غصه نخور که منم غصه می خورما ، بعدشم این سرنوشت من بوده ، و شاید خدا این جوری خواسته در ضمن من که گله ایی ندارم چون در عوض دو تا فرشته خیلی مهربون تو زندگیم دارم

علی هم در حالی که سعی می کرد اخماشو پنهون کنه با لبخند ی گفت :می دونی مامان از این به بعد خودم همه جوهره نوکرتم هستم ، نا سلامتی مرد این خونه منما

من ... فدای مرد خونه بشم من

فاطمه :||||| مامان حسودی می کنما

علی :شما حسود کی بودی فاطمی جونم

فاطمه هم در حالی که حرص می خورد گفت :به تو چه ؟

علی هم با بد جنسی ابروش رو بالا انداخت و گفت :به من نون و کلوچه به تو پوشک بچه

و بعدش محکم تر موهاشو گرفت

علی: ای ای ول کن تو رو چون جدت ، کنده شد بابا دیگه دخترا نگام نمی کننا !

فاطمه: که دخترا نگات نمی کنم ها! ان صبر کن یه دختری نشونت پدم که هز کنی

نو همین هو ولا بودیم که صدای تلفنم بلند شد و من با دست به اونا اشاره کردم و گفتم:

که هر دو تا شون ساکت نشستن مثل بچه های خوب

منم یا لبخند گوشی رو نگاه کردم که اسم مادر جونو نشون می داد

راستش اون الان ایران بود چون یه مشکلی تو کارخونه به وجود آمده بود

وقتی گوشی رو برداشتم.....

همین که گوشی رو برداشتم صدای مادر جون از اون طرف خط اومد و با مهربونیت ذاتی که تو
صداش بود گفت : سلام دخترم

من... سلام مادر جونم شما خوبی ؟چیکارا می‌کنی ، تنهایی خوش می‌گذرد

مادر جون : چه خوبی دخترم می‌دونی که دلتنگتم ، می‌خوام زودتر ببینمت . راستی با بچه حرف زدی
که زودتر بیاین

من... اوه مادر جونم ، هنوز فرصت نشده ولی حتما امشب باهاشون حرف می‌زنم

بچه ها هم که چهار دونه حواسشون به من بود با چشم و ابرو می‌خواستن بدونن درباره ی می
خوام باهاشون حرف بزنم

با لبخند که از حرکاتشون رو لبم اومده بود گفتم :ولی فک نکنم مخالفتی بکنن

مادر جون : باشه پس من واستون بلیت میگیرم واسه هفته بعد

من... حالا چه عجله آسیب هست

مادر جون : عزیزم نمی دونی چقدر دلم واستون تنگ شده که اگه می دونستی نمی گفتم زوده

من ... مادر جونم اینطوری نگو باشه حالا تا هفته بعد سعی می کنم با پارتنی دانشگاه بچه ها و هم انتقال بدم

از این طرف این دو تا داشتن از فضولی می کردن تا بفهمم دارم چی می گم

با صدای مادر جون نگامو از اونا گرفتم و با مادر جون خدافظی کردم

بعد از اینکه تلفونو قطع کردم دوتا شون حمله ورشدن به سمتم و با هم گفتن چی می خوایم بگین ، چی شده ؟

ابروهام. بالا میندازم و با اخم رو به هر دوشون میگم بشینین تا بگم بعدش هم بدون مقدمه گفتم :باید همه مون بریم ایران

هر دوشون رفتن تو بهت اما علی زودتر از فاطمه به خودش اومد و گفت :چیییی ؟ ایران ؟ چررا ؟

من ... اه خوب می ریم ایران چون مادر جون می خواد آخر عمرشو تو سرزمین خودش باشه و در ضمن می دونین که اون چقدر به من لطف داره و من هم اونو دوست دارم و نمی تونم تنهانش بزارم بنابراین همه با هم به ایران میریم ، مخالفت هم نباشه که وارد نیست و راستی تا آخر هفته تمام کاراتون رو بکنید چون مادر جون قراره برامون بلیت بگیره

بعدش هم با همون جدیتی که تو صدام بود گفتم :کسی هست که مخالف باشه ؟

هر دوشون با هم سرشون رو به معنای نه تگون دادن

و من در ادامه گفتم راستی دانشگاهتون رو انتقال می دم به تهران. خودم هم همون جا تدریس می کنم ،

بعد از حرفم لیا خدمتکارمون اومد و مارو برای شام صدا کرد

بعد از شام هم همگی به سمت اتاقامون روانه شدیم

یه هفته مثل برقو باد گذشت و الان هم ما تو فرودگاهیم تا به ایران بریم

علی که سرش تو گوشی و داره با یکی چت می‌کنه و فاطمه هم کتاب رمان می‌خونه

که صدای زنی میاد که به انگلیسی مسافرتی ایران رو صدا می‌کنه

.....

باورم نمی‌شد که این همه سال از ایران دور بودم ، حس خوبی دارم ، شاید چون وطنمه برا همین
اما من واقعا از اینکه به ایران آمدم خوشحالم و انگار یه بار سنگین از رو دوسم برداشتن

همین جوری رو پله ها وایسادم و دارم از هوای ایران لذا می برم که صدای فاطمه منو از فکر بیرون
میاره

فاطمه :مامان زود باش دیگه آه مردم منتظرند

*"به خاطر این بی جنبه بازیمو و از پله های هواپیما پایین میام بعد از گرفتن چمدونا همه رفتیم تو
سالن تا مادر جونو پیدا کنیم اما هر چی می گشتیم کمتر به نتیجه می رسیدیم دیگه واقعا ناامید شده
بودم که اون بیاد

که با دیدنش کنار در ورودی لبخندی رو لبم آمد و با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم

من واقعا اونو دوست داشتم ، شاید حتی بیشتر از مادرم که منو به دنیا آورده بود چون مادر جون
باعث شد تا بچه های من در آرامش زندگی کنم و من به همین خاطر تا آخر عمر ازش ممنونم

وقتی چشم مادر جون به من افتاد به سمتم قدم برداشت و منم چند قدم فاصله ی بینمون رو پر کردم
و با تمام و جود اون مادر مهربونم به آغوشم کشیدم و عطر خوش بوشو وارد ریه هام کردم

واقعا آغوشش برا من مثل آغوش مادر بود ،

نمی دونم از خوشحالی یا چیز دیگه ایی اما یه دفعی ایی بغض کردم و اشک تو چشمام جمع شد ،
اما سریع اشکامو پس زدم و با لبخند گونه هایی خط های روش نشان دهنده روز های زندگیش بود
رو بوسیدم

اونم رو سرمو بوسید و من ازش جدا شدم که چشمم به علی و فاطمه افتاد .

فاطمه با یه حالت عصبی داشت شالشو درست می کرد و علی هم اونو نگاه می کرد و می خندید
با صدای مادر جون که اونا رو مخاطب قرار داده بود با لبخند مادر جونو به نوبت بغل کردن و ما هم
حرکت کردیم به سمت خونه مادر جون ، بچه ها با ذوق داشتن خیا بونا رو نگاه میکردم و بعضی
وقت ها هم با دیدن اشخاصی اونا رو مسخره می کردن و ریز می خندیدن

با توقف ماشین چشمم رو که بسته بودم رو باز کردم و به خونه رو به رو که کمتر از یه قصر نبود و
نگاه کردم

وقتی ماشین داخل باغ شد همه پیاده شدیم و من بوی گلایی رو اونجا کاشته بودن رو به ریه هام
فرستادم

مادر جون فرد خیلی شادی بود با وجود از دست دادن بچه هاش بازم مهربونه بود و می خندید

و برا همین من همیشه سعی میکنم اونو الگوی زندگیم قرار بدم

وارد عمارت مادر جون شدیم و هممون به سمت مبلاي طلايي رفتيم و نشستيم همين كه نشستيم
خميازه كشيدن علي شروع شد و همين طوري خميازه ميكشيد كه گفتن غذا حاضره برا همين زود
غذا خورديم و براي استراحت به اتاقايي كه مليحه خانم خدمتكار مادر جون نشون داد رفتيم و من
بعد از رسيدن به اتاق كلا ديگه از فرت بي خوابي بي هوش شدم

فاطمه

با نور مستقیم آفتاب که مستقیم به چشمم می تابید از خواب بیدار شدم و سرمو بردم زیر پتو ...

من که می دونم همش کار علیه

اوفففف آخه هر وقت می خواد منو اذیت کنه میاد و پرده اتاقمو می کشه تا از خواب بیدار شم

همین جور داشتم غر غر می کردم و تمام دوست دخترای نداشته ی علیو مورد عنایت قرار می دادم که
صدای علی آمد

اوه اونم از کجا؟.....

.

بغل گوشم ، منم که به گوشم حساس سریع از جام مٲ جٲ پریدم پایین بعد از این چشمم به علی افتاد که داشت به من می خندید ، منم بهش یه اخم کردم و بعدش به حالت قهر به طرف WC رفتم

راستش علی به من خیلی وابسته هست و یه لحظه قهر. من خودش مجازات خیلی خوبیه براش ،،

بعد از انجام کارای ضروری از حموم آمدم بیرون و علی رو رو تختم دیدم که دراز کش خوابیده بود با دیدن من

چشماش رو مظلوم کرد طوری که دلم براش ضعف رفت،

بعدش هم به طرفم آمد و گفت :آبجی جونم ، خوشگل داداش حالت خوبه ؟

منم بدون اینکه به حرفاش گوش کنم به طرف میز آرایش رفتم و جلو آینه شروع به شونه کردن مو هام کردم

اونم وقتی دید که به حرفاش گوش نمی کنم با ناراحتی از جاش بلند شدو در حالی که داشت از اتاق خارج می شد گفت : اجی زود آماده شو مادر جون گفت که باید از امروز به دانشگاه بریم

وقتی دید جوابشو نمی دم از اتاق خارج شد

ععع بین من بخاطر یه حرف کوچیک ناراحتش کردم

اوه عذاب وجدان گرفتم . اوووو حالا برم پایین از دلش در می بیارم

راستش من خیلی دل نازکم به خصوص وقتی اسم علی وسطه

با وسواس یه پالتوی جیگری که بلندیش تا روی زانو بود رو پوشیدم و زیرش هم یه تی شرت سیاه که روش با قرمز طرح های خوشگلی کشیده بود . مانتو هم که نداشتم ، آخه مانتو که اونجا به کارم نمی یومد

برا همین به همون پالتو بسنده کردم تا بعدا با علی بریم خرید برا خودم مانتو بخرم بعدش هم یه شال سیاه با شلوار سیاه پوشیم و برا خودم تو آیینه یه بوس فرستادم و از اتاق خارج شدم

آرایشم نکردم چون بدم میاد از آرایش از طرف دیگه لبام به رژ حساسه و نمیتونم استفاده کنم ،

وقتی رسیدم پایین طبق انتظارم علی یه گوشه نشسته و سرش پایین بود به نظر می رسید ناراحته و مامانو مادر جون در حال حرف زدن بودن ، حالا نمی دونم درباره چیی

منم با یه سلام بلند به طرف علی رفتم و گفتم داداش من چرا ناراحته ، و بعدش ابرو هامو بالا انداختم

علی با دیدن من و طرز برخوردم چشاش برق زد انگار مطمئن شد که ازش ناراحت نیستم و با لبخند بلند شد و گفت: خوب، عالییه عالی

و در ادامه حرفش گفت: خوب حالا بیا بریم صبحونه بخوریم که مردم از گشنگی

بعد از خودم صبحونه و خدافظی با مامانو مادر جون به همراه راننده مادر جون و وکیل مادر جون به طرف دانشگاه رفتیم آخه همه می دونن که منو علی دستو پا چلوپتی هستیم برا همین هم وکیل هم باهامون آمد تا کارا درست انجام شه وقتی رسیدیم

وکیل تمام کارامون رو انجام داد و رئیس دانشگاه هم گفت که از فردا می تونیم بریم سر کلاسا

وکیل هم که از همون دانشگاه از ما خدافظی کردو رفت گفت کار داره ما هم به در خواست من به بازار رفتیم تا لباس بخریم

خلاصه در کل از نظر من که روز خوبی بود

علی

امروز. روزیه که قراره منو فاطمه به دانشگاه بریم ، راستش زیاد از آمدن به ایران حس خوبی ندارم شاید بخاطر داستان زندگی مامانه چون تو این کشور درد های زیادی متحمل شده و من بعد از شنیدن زندگی مامان واقعا از پدری که هنوز نمی دونم کیه متنفر شدم ، هه راستش فک نکنم که اسم اون مرد حتی پدر هم باشه

وسط راه تو ترافیک گیر کردیم راستش امروز خودم رانندگی کردم چون راه دانشگاهو فهمیدم سرمو چرخوندم که نگام به فاطمه افتاد که خوابش برده بود ، یه لبخند رو صورتم آمد بخاطر داشتن خواهری مثل اون . خیلی دوسش داشتم و دارم شاید این بخاطر اینه که دوقلو هستیم ولی هیچ وقت نمی خوام که ناراحت شه

همین که می خواستم نگام رو از فاطمه بگیرم توجهم به کنار دستش جلب شد که دوتا دختر تو یه ماشین داشتن منو نگاه می کردن بدون توجه بهشون نگاه رو گرفتم و منتظر موندم تا ترافیک باز سه نمی خواستم اولین روزه دانشگاه دیر کنیم

با تموم شدن ترافیک حرکت کردم ، آهسته میروندم که یه وقت تصادف نشه همین جوری داشتم می رفتم که دیدم ماشین همون دخترا از جلو ما گذشت ،

ساعت گرون قیمتمو نگاه کردم که یه ربع به هشتو نشون می داد
برا همین سرعتمو بیشتر کردم و ماهم ساعت هشت کلاس داشتیم

با رسیدن به دانشگاه ماشینو که یه مازراتی خوشگل بود رو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و نگامو به فاطمه که مظلوم خوابیده بود دوختم و با دست تکونش دادم که بیدار. شه با مقنعه خیلی خوشگل و با مزه شده بود

هر دوتامون پزشکی می خوندیم و از شاگردای ممتاز دانشگاه بودیم.
یکم چشماشو باز کرد و با دیدن من خواب آلود گفت بزار بخوابم

من..ععع پاشو الان کلاس دیر میشه

با شنیدن حرفم یکهو می خواست پاشه که سرش به سقف خورد به جای اون من سرم درد گرفت

بلاخره بعد از کلی فوش که فاطمه به من داد به سمت کلاس که از یه دانشجو جا شو پرسیده بودیم حرکت کردیم

دانشگاه پر از دختر و پسر ای جور و جور بود. دختری که انگار آمده بودن عروسی پسرا هم که خودشونو کپی دختری کرده بودن با دیدن اونا کلا از دنیا ناامید شدم ...

با هزار بدبختی کلاس پیدا کردیم ، تعجب کرده بودم آخه فاطمه اصلا حرف نمی زد برا همین بهش نگاه کردم دیدم داره با تعجب به داخل کلاس نگاه می کنه برا همین نگامو به داخل کلاس سوق دادم و منم کلا رفتم تو هنگ آخه یک پسر رو میز معلم بودو داشت می رقصید و یکی دیگه هم داشت شعر میخوند و بقیه هم داشتن دست می زدن

اوه اگه این جا دانشگاهه پس بقیه جاها دیگه چه جوره

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که یکی از کنار ما نبود کرد و وارد کلاس شد بعدش بلند داد زد.. اینجا چه خبره !؟

همین که این حرفو زد همه ساکت شدن و اون پسر هم از رو میز اومد پایین بعد از اینکه همه چی آروم شد ما وارد کلاس شدیم و بعد از معرفی کردن خودمون رفتیم و تو ردیف آخر کلاس نشستیم

نگاه تمام کلاس رو رو خودمون حس میکردم و انگار فاطمه هم همین جور بود چون با حرص کنار گوش من گفت: ای چشمشون دراد چشم چرونا آه آه اعصابمو بهم ریختن

با یه لبخند رو بهش گفتم: توجه نکن

اونم لباسو ورچید و به حرفای استاد گوش کرد بعد از تموم شدن

کلاس همون پسره که داشت شعر می خوند با اونکه می رقصید به سمت ما آمدن و گفتن: سلام داداش خوش اومدی

رو بهشون گفتم ..ممنون لطف دارید

پسره که شعر می‌خوام رو به من گفت ..من اسمم بهمنه

و بعدش دستشو آورد جلو و گفت دوست میشی

منم که از اینکه دوست پیدا کنم بدم نمی یومد گفتم ..اره من علیم

پسره دیگه گفت ..منم ارسلانم

و دستشو آورد جلو با هم دست دادیم و و شماره عوض کردیم

بعدش هم با هم خدافظی کردیم و منو فاطمه هم با ماشین به سمت خونه حرکت کردیم

یهو فاطمه گفت .. راستی علی یه دوست پیدا کردم اسمش سمانست خیلی دختر خوبیه

من... اره منم دو تا پیدا کردم همونا که داشتن می رقصیدن و شعر می خوندن

می خواستم جوابشو بدم که ماشین با یه چیزی برخورد کرد و صدای وای گفتم فاطمه

می خواستم جوابشو بدم که ماشین با چیزی برخورد کرد و صدای وای گفتم فاطمه

نمی دونم یهو چی شد سریع از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین مقابل رفتم یه دختر بود که سرش رو فرمون ماشین افتاده بود

با عجله سرشو از رو فرمون برداشتم و با دستام بلندش کردم و خیلی سریع با ماشین من، و بعد با پرس و جو به بیمارستان رفتیم در این بین فاطمه هم مدام اشک می ریخت و این اعصاب متشنج منو بد تر میکرد

جلو در اتاق منتظر دکتر بودم تا بفهمم حال دختره چگونه که یه پرستاره اومد وگفت باید یه فرمو اعضای خوادش پر کنن منم نمی دونستم چیکار کنم که یهو یاد تلفنش که به فاطمه دادم تا نگه

داره افتادم سریع به سمت فاطمه که رو صندلی های بیمارستان بود رفتم و بعد از گرفتن تلفن ، شماره ایی که بابا نوشته بود رو لمس کردم و منتظر شدم.... بعد از خوردن چپ تا بوق برداشت و منم به طور مختصر موضوع رو براش توضیح دادم و آدرس بیمارستان رو هم از پرستار پرسیدم و بهش دادم

بعد از حدود یه ربع دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت یه خراش ساده بوده و دختره به خاطر کم خونی بی هوش شده

با خیالی که راحت شده بود خودمو رو صندلی کنار فاطمه پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم

اووووف برا چند لحظه فک کردم که ممکنه برا دختره اتفاقی پیش بیاد و اونوقت من باید چیکار میکردم

هنوز داشتم به این فک میکردم که خدا بهم رحم کرده.....

که از ته سالن صدای همهمه پیچید و بعدش دوتا خانم و آقای مسن و دو تا خانم و آقای میانسال اومدن و بعد از پرس و جو از پرستاره به طرف اتاق دختره راه افتادن

منم می خواستم همراهشون برم که صدای موبایلم اومد و رو صفحش هم اسم مامان بود برا همین بی خیال اونا شدمو تلفونو برداشتم که صدای نگران مامان پیچید تو تلفن .

مامان : علی کجایین چرا هر چی به فاطمه زنگ میزنم بر نمی داره ببینم اتفاقی افتاده؟!

من...نه مامان جان حالا ما یکم دیر تر میایم خونه بعدا براتون تعریف میکنم

مامان :چی چی رو تعریف می کنی مردم از نگرانی بگو چی شده

می خواستم جواب مامان. بدم که یقم از پشت گرفته شد و کوبنده شدم تو دیوار و بعدش هم صدای مردی که با عصبانیت گفت ؛پسره ی احمق مگه رانندگی می کنی حواست به جلو نیست که دختر و مادر مردمو زیر نگیری

من...ببخشید آقا آخه من که تقصیری ندارم دختر خودتون به من زد

مرده ..اره اگه اینو نگی چی بگی

که در همون لحظه صدای زنی اومد که گفت محمد عسل بهوش اومد
مرده هم یقه منو ول کردو سریع به داخل اتاق رفت

منم موبایلمو که مامان مستمر اسم منو صدا میزد رو به گوشم نزدیک کردم فقط گفتم :مامان بعدا
بهت توضیح میدم و بعدش قطع کردم

.....

منم موبایلمو که مامان مستمر اسممو صدا میزد به گوشم نزدیک کردم فقط گفتم: مامان بعدا برات توضیح می دم

واقعا یه حس بد داشتم نمی دونم چرا اما با گرفتم یقم توسط اون مرد که اسمش محمد بود حس یه بچه رو داشتم که توسط باباش تنبیه میشه

فاطمه انگار حالمو درک کرد چون اومد کنارم و دستمو تو دستش گرفت و با مهربونی ذاتی که تو صداش بود گفت: نگران نباش داداشی حال دختره خوبه مام که مقصر نبودیم خیلی زود هم از اینجا می ریم باشه ؟

با یه نیمچه لبخند. جوابشو دادم ،

سرم به طرز فجیعی درد میکرد و من واقعا دیگه داشتم عصبی میشدم ،

اوففف با صدای در اتاق نگامو به سمت در کشوندم که همون آقای مسن اومد بیرون و رو به سمت من حرکت کرد منم به احترامش از جام بلند شدم اومد رو به روم قرار گرفت و گفت :تو همونی هستی که نوه ام رو آوردی بیمارستان ؟

من..بیبین آقا من مقصر تصادف نبودم این نوه ی شما بود به ماشین من زد

پدر بزرگه دختره : راستش دخترم گفت که تصادف همش تقصیر اون بوده و من هم از طرف پسرم بخاطر کارش معذرت می‌خوام

من... نه این چه حرفیه ، ایشون کاری رو کردن که هر کسی عصبانی باشه می‌کنه درک می‌کنم ، و حالا باید بگم که ما باید بریم چون نگرانمون شدن

دستمو جلو بردم که خدافظی کنم که مرده گفت نه خواهشاً میکنم امروز نهارو در خدمت ما باشید به عنوان معذرت خواهی

من:ول....

میخواستم بگم ولی وقت ندارم که با اصرار زیاد اون گفتم باید با خواهرم حرف بزنم اونم که انگار تازه داشت خواهرمو دید گفت :بله حتما

با صادر شدن اجازه از طرف خواهرم و اطلاع به مامان با اونا به طرف خونشون حرکت کردیم البته ما با ماشین خودمون چون ماشین من زیاد خراب نشده بود فقط یه خراش سطحی برداشته بود

و اون دختره که فک کنم اسمش عسل بود هم مرخص شده بود چون مشکل خاصی نداشت و سرش هم باند پیچی شده بود

دنبال ماشین اونا داشتیم به سمت خونشون حرکت میکردیم که فاطمه گفت: وای چه روزی بود اولین روز دانشگاه ...

من.. اره والا این همه اتفاق، من که کلا از ایران اومدن پشیمون شدم

فاطمه: میدونی اصلا از اومدن به ایران راضی نیستم یه حس دلشوره دارم انگار قراره یه اتفاق بیفته ..

من ... نه نگران نباش انشا... همه چی خوب پیش میره

با سر حرفمو تایید کردو نگام به ماشین اونا افتاد که یه لامبورگینی بود با یه پرادوی که هر دوتا شون سفید بودن انگار خر پولن

با نگه داشتن ماشینشون جلو یه ویلا که نه بیشتر شبیه عمارت بود در حیاط باز شد و اونا هم ماشیناشون رو وارد حیاط کردن و منم ماشینمو بردم داخل.

عمارتشون اندازه عمارت ما بود ولی با طرح متفاوت

از ماشین پیاده شدیم حیاطشون. کلا درخت کاری و گل کاری شده بود
همراه فاطمه با تعارفای اونا وارد عمارت شدیم

فاطمه

عمارتشون خیلی قشنگ بود ولی خوب من از این عمارتا زیاد دیده بودم برا همین بدون اینکه به
چیزی نگاه کنم با علی وارد شدیم و با تعارفای اونا رو مبلائی سلطنتی شون نشستیم

و آقا و خانم مسن که هنوز اسمشون رو نمی دونستم جلو ما نشستن و آقاهه هم گفت: اول می خوام خودمو معرفی کنم ، من علیرضا آریامنش هستم صاحب یکی از بزرگترین شرکتهای ساختمان سازی و اون دختر نوه ی منه عسل دختر پسر محمد و من از شما خیلی ممنونم که جون دخترمو نجات دادیم

نمی دونم اما با شنیدن حرفاش استرس خاصی تمام وجودم و گرفت و این منو متعجب کرد

با ورود خدمتکاران آقای آریامنش هم سکوت کرد تا کار اونا تموم شده در همین لحظه چشمام به خانم آریامنش افتاد که خیره ی من بود

با دیدن نگاش ابرو هامو انداختم بالا راستش از نگاش تعجب کردم طوری نگام می کرد انگار یه دزد

وقتی کار خدمتکارا تموم شد بدون حرفی از سالن خارج شدن و خانمه آریامنش شروع به حرف زدن کرد: ببینم دختر جان من تو رو جایی ندیدم

با لبخندی که عضو ثابت صورتم بود گفتم: نه خیر فک نکنم آخه من تازه دو روزه ایران اومدم و قبلشم ایران نیومده بودم

اونم در حالی که انگار مچ یکی رو گرفته باشه گفت: ولی شما اصلا لوجه ندارید که ...

در جوابش علی گفت: خوب اره مادر بزرگ ما یه ایران دوست و زبان فارسی رو خیلی دوست داره
برای همین هم در خونه ما همیشه فارسی حرف می زدیم و بعد در حالی که به ساعتش نگاه میکرد از
جاش بلند شد و به من اشاره کرد تا بلند شم و به آقای آریامنش گفتم: خوب از دیدنتون خوشحال
شدم آقای آریامنش

اونم در جوابش بلند شد و دستشو گرفت و گفت تو جوان خوبی هستی پسر جان و من بازم بابت
رفتار محمد، ازت عذر خواهی می کنم....

علی با لبخند جذابی گفت: اختیار دارید ایشون هم جای پدر ما، اشکالی نداره و دست آقای آریامنش
رو فشار داد و در ادامه و در ادامه حرفش گفت به امید دیدار

و با هم ازشون خدافظی کردیم و از اون عمارت خارج شدیم و به سمت خونه که فاصله چندانی با
اینجا نداشت رفتیم

نادیه

نمی دونم برای امیر و فاطمه چه اتفاقی افتاده که جواب منو نمی دن خیلی نگران شونم یه استرس
همه وجودمو گرفته انگار فراره یه اتفاق بیفته

ولی نمی دونم چی ؟

با صدای ماشین میرم کنار پنجره‌ی رو به حیاط وایمسم

و با دیدن هر دو تا شون نفس راحتی میکشم ..ا..نا تمام زندگی کنم اگه خدای نکرده اتفاقی براشون بیفته کن نمی دونم چیکار کنم

از پنجره دور میشم و رو مبلا می‌شینم هر دو تاشون با هم وارد خونه میشن و فارغ از دنیا حرف میزنند که با دیدن من اونم دست به سینه هر دو تامون وسط راه می ایستن و من از جام بلند میشم . میگویم :خوب می‌شنوم

علی با لحن شیطونی میگویم :خوب مامان جان ما هم می‌شنویم

وقتی این حرفو میزنه جلوی خودمو میگیرم تا نخندم و با لحن جدی میگویم :دلیل دیر آمدنتون رو زود بگید

هر دو تامون شروع به تعریف کردن ماجرا میکنم که هر لحظه با شنیدم حرفاشون عصبی تر میشم

سلام بچه ها

می خواهم به نظر سنجی درباره رمانم انجام بدم ،

اول: شما فک میکنید در چه سطحیه ؟

آیا فک میکنید رمانم در حدی هست که به سایت بره !؟

و از کدام شخصیت خوشتون میاد ؟

لطفاً نظراتتون رو برام کامنت کنید

هر دو تا شدن شروع به تعریف کردن ماجرا کردن که هر لحظه با شنیدن حرفاشون عصبی تر می شدم

و با همون عصبانیت رو به علی گفتم :علی جان پسر مگه من به تو نگفتم که درست رانندگی کن

فاطمه برای طرفداری از علی گفت :خوب مامان تقصیر ما نبود که اون دختره اومد به ما زد تازه خودشم قبول کرد که اشتباه از اون بوده

علی هم در ادامه حرف فاطمه گفت : اره مامان تقصیر من نبود اون دختره به من زد

با بعضی که تو و صدام مشهود بود رو به اون دو تا گفتم :ببینید خودتون هم می دونید که من تو این دنیا هیچ کسی رو جز شما ندارم و خیلی سختی کشیدم و مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتم تا شما دو تا را بزرگ کنم پس خواهش میکنم بیشتر مراقب خودتون باشید

اون دو تا هم انگار متوجه حال من شده بودن

که علی اومد منو تو بغلش گرفت و بعدش فاطمه هم اومد و هر سه تا همو بغل کردیم که همون لحظه صدای مامان جون اومد که گفت: به به جمع تون جمع مادر جوننتون کمه

علی هم در حالی که ما رو از بغلش بیرون می‌آورد گفت: حالا مادر جونمون هم اومد

فاطمه: آره مادر جون بیا که دلم برات به تیکه شده

بعد از اینکه مادر جون اومد خدمتکار برامون چای و قهوه آورد

بعد از خوردن قهوه و کیک بچه ها به بهانه ی خستگی رفتن بالا تا بخوابن و مادر جون رو به من شروع به حرف زدن کرد

مادر جون: ببین نادیه من یه تصمیمی گرفتم

من... چه تصمیمی

مادر جون: من به وکیلیم گفتم که تمام داراییمو به اسم فاطمه و علی بزنه

با حیرت گفتم: اما مادر جون!

مادر جون: ببین نمی خوام مخالفت کنی من دیر یا زود رفتنی ام و زندگی خودمو کردم خودت هم خوب می دونی که من این همه سال این کارخونه و شرکت رو که مال نوه ام بود رو به زور اداره کردم الانم حس میکنم فرصت اخرمه برا همین می خوام اونا رو به فاطمه و علی بدم ، اونا مثل نوه های خودمن منم خیلی دوستشون دارم فقط می خوام از تو یه درخواست بکنم اونم اینکه که من چند تا موسسه کمک به بیماران سرطانی زدم و هر ماهه پول به اون واریز میکنم ازت می خوام که بعد از من تو این کارو بکنی می دونم از پشش بر می ایی

من..... مادر جون جوری حرف می زنید که انگار خدای نکرده زبونم لال دارید می میرد آخه اینا چه حرفاییه

مادر جون: خب هر کسی میمیره منم دیر یا زود رفتنیم پس بهتره که تو همه اینا را بدونی چون تو تنها کسی هستی که من دارم

نمی دونم چرا ولی بغض کردم و با ناراحتی گفتم اااا مادر جون

اونم بدون حرف سرمو تو بغلش گرفت و موهامو نوازش کرد چشمم داشت گرم میشد که حس کردم

داشت چشمام گرم میشد که حس کردن دستای مادر جون از حرکت ایستاد اولش فک کردم شاید خودش داره کار دیگه ایی می‌کنه و لی وقتی دستش رو صورتم افتاد و تکون نخورد نگران چشمامو باز کردم بهش نگاه کردم سرش رو مبل بود انگار خوابه برا همین نفس راحتی کشیدم و

از جام بلند شدم تا بیدارش کنم ببرمش تو اتاق ولی هر کاری کردم بیدار نشد

نگرانی به دلم چنگ انداخت با استرسی که تمام وجودمو گرفته بود با دستام تکونش دادم ولی هیچی به هیچی

با ترس و لرز دستم. جلو بینیش گذاشتم و لی

وای خدای من اون نفس نمی کشید قلبم تند میزد و حالم هر لحظه بدتر. میشد و حرفای سرشبش اومد تو سرم و با عجله دستمو به سمت دستش بردم تا نبضشو نگاه کنم ولی اونم نمی زد

بغضی که تو گلوم بود سر باز کردو من بودم و گریه های که میکردم

با صدای گریه هام انگار بچه ها هم صدامو شنیده بودن که هر دو تا شون با عجله اومدن

و وقتی منو کنار مادر جون اون جور دیدن

علی با سرعت اومد و نبض مادر جونو گرفت اما هیچی اون تموم کرده بود اینو بعد از پایین اومدن دست علی ثابت شد

و فاطمه هم همون جا جلو پله ها نشست و سرشو گرفت تو دستاش و شروع به گریه کردن کرد منم از بس

گریه کرده بودم چشمام سیاهی رفت و تاریکی مطلق

الان دقیقا چهل روزه که مادر جون پیش ما نیست و من تنها کسی که دستمو گرفت و بلندم کرد تا تو اتفاقات زندگی سر پا باشم رو از دست دادم

.

.

داشتم اشکامو پاک میکردم که علی اومد کنارم رو بهش کردم و گفتم :،مهمونا رفتن ؟،

علی :اره رفتن ،

امروز چهلم مادر جون بود

از طرف دیگه فاطمه اومد کنارم و دستو گرفت و گفت :مامان بیا برو یکم استراحت کن خواهش میکنم

.منم به این مهربونیت دخترم لبخند کم رنگی زدم و گفتم :،باشه دخترم میرم

.

بعد از این حرفم بلند و شادم میخواستم به اتاقم برم که تلفن خونه زنگ خورد

و علی تلفنو برداشت بعد از چند لحظه قطع کردو گفت:وکیل مادر جون بود گفت فردا برای اجرای وصیت میاد خونه

منم دوباره با یاد آوری مادر جون اشک تو چشمام جمع شد ولی سریع سرمو تگون دادمو به طرف اتاقم رفتم

بچه ها ببخشید کم بود ولی می خوام یه چی بپرسم به نظر شما چجوری محمد و نادیه رو با هم رو به رو کنم ؟

لطفاً بهم بگین اگه نظر خاصی دارین

با نور آفتاب از خواب بلند شدم و بعد از شستن سرو صورتم به طرف طبقه پایین حرکت کردم ...

فکرم درگیر بود و مغزم هم خیلی شلوغ بود ولی اصلاً نمی دونم چرا مغزم انقد درگیر بود

با ورودم به سالن غذا خوری متوجه فاطمه و علی شدم اونام وقتی منو دیدن با لبخند سلام دادن منم
با مهربونی جوابشونو دادم

و سر میز نشستم

ورو به بچه ها گفتم ..مگه امروز کلاس دارین ؟

فاطمه گفت :اره کلاس عملی داریم قراره بریم بیمارستان

من.... کی تموم میشید؟

علی :تا ظهر که بیمارستانیم بعدشم میایم خونه

بلافاصله فاطمه پرید وسط حرفش و گفت ؛ولی من با یکی از دوستانم قرار دارم

من...باشه پس من به وکیل میگم شب بیاد

در همین حین علی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : فاطمه پاشو که دیر شد

وقتی اونا بلند شدن و رفتن من مثل عادت این چند وقتم لباس سیاه پوشیدم و به طرف بهشت زهرا حرکت کردم

فاطمه

امروز با استاد هاشمی کلاس داشتیم و منم خیلی استرس داشتم چون اون هفته پیش ازم خواستگاری کرده بود و منم گفتم که مامان بزرگم فوت کرده و بعد از چهلیم جوابتو می دم و الان هم قرار بود بعد از کلاس بریم بیرون تا جوابشو بدم

مثل هر روز جدی اومد تو کلاس و شروع به درس دادن کرد

زمان خیلی تند. گذشت و من بعد از دست به سر کردن علی ،

با تاکسی دارم میرم سر آدرسی که میثم یا همون استاد هاشمی داده

با ایستادن تاکسی منم پیاده شدم و به رستورانی که نمای زیبایی داشت نگاه کردم بعدش مچ دستام که از استرس زیاد عرق کرده بودو فوت کردم و داخل رستوران شدم که باد سردی به صورتم خورد بعد از ورودم دنبال میثم می‌گشتم که اونو جلوی پله های رستوران دیدم

به سمتش حرکت کردم اونم وقتی به من رسید با مهرونی که هیچ وقت تو کلاس ندیده بودم گفت : سلام خوبی ؟

منم با لبخند خجولی که ازم بعید بود گفتم :اره ممنون

اون بعدش دستشو به یه طرف دراز کرد و گفت بیا از این طرف

منم سرمو تکیون دادمو دنبالش رفتم وقتی رسیدیم من با یه سالن پر از بادکنک رو به رو شدم که بادکنک‌های سیاه و سفیدش جلوه زیبایی به اون سالن میداد رو میزی که رزرو کرده بود نشستیم سرمو انداختم پایین و طبق عادت همیشگیم شروع کردم به فرو کردن ناخونام تو دستام ،

با حرفش سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم :ببین فاطمه جان اوووم راستش خوب آآآ

انگار خیلی استرس داشتم چون مدام حرفاشو با فاصله میزد

بعد از چند ثانیه با عجله گفت :ببین همون طور که می دونی من ازت خوشم اومده و راستش بهتره بگم دوستت دارم و آلاَن هم می‌خوام که جوابتو بدونم لطفاً بهم بگو

با حرفاش کارخونه قند سازی تو دلم راه افتاده بود

با لبخندی که از حرفاش رو لبام جا خوش کرده بود رو بهش کردم و گفتم :جواب من مثبته .

نادیه

از ماشین پیاده شدم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردم

خالی بود کمتر کسی رو می‌دید که اونجا باشه با قدم های آروم به سمت جایی که مادر جونمو اونجا دفن کرده بودیم حرکت کردم

با دیدن اسم ملکا رستمی متوقف شدم و شروع به خوندن فاتحه کردم بعد از خوندن فاتحه قبرو با گلاب شستم کنار قبر نشستم و گلای سرخی که با خودم آورده بودم رو رو قبر گذاشتم و یه شاخه برداشتمو و شروع کردم از غصه هام گفتن ، گفتمو با هر گفتم یه برگ از گلو رو قبر می ریختم انقد گفتم تا با غروب آفتاب متوجه. زمان شدم

یعنی من این همه حرف زدم با نفس بلند از جام بلند شدمو تازه نگام به خرماهایی که آورده بودم افتاد اوووف قرار بود اونا رو پخش کنم که فراموش کردم برا همین جعبه ی خرما رو رو سنگ قبر گذاشتم تا اگه یکی گرسنه بود بیاد برداره

بعد هم به سمت ماشین رفتم ، امروز به طرز خیلی خوبی سبک شده بودم شاید نتیجه حرف زدن با مادر جون بود ...

بعد از یه ساعت به خونه رسیدم و بعد از پارک ماشین داخل شدم که متوجه حضور وکیل و شدم ، وای به کل فراموش کرده بودم فاطمه وعلی هم اونجا بودن اونام وقتی منو دیدن از جاشون بلند شدن و سلام

کردن با قدم های محکم رفتم پیششون و بعد از سلام بهشون

به بهانه ی عوض کردن لباس به اتاقم رفتم و لباسارو عوض کردم و دوباره رفتم پیششون که وکیل شروع کرد به گفتن ارثیه مادر جون بعد از اینکه اموالشو که واقعا زیاد بود به اسم علی و فاطمه زد رفت و برای شام نمود

منم بعد از رفتن اون جلوی tvنشستم و شروع به دیدن فیلم کردم

که فاطمه منو صدا زد در حالی که حواسم به فیلم بودگفتم بله

فاطمه :مامان میشه چند لحظه گوش کنی

منم تلویزیون رو خاموش کردم و رو بهش نشستم علی هم که سرش تو گوشی بود حواسشو به ما داد

فاطمه هم با کمی مین مین شروع به حرف زدن کرد: مامان راستش استادمون ازم خواستگاری کرد

با شنیدن حرفش ابرو هام اتوماتیک بالا رفتن

با شنیدن حرفاش ابرو هام اتوماتیک وار بالا رفت !!

که صدای چیییییییی گفتن علی منو از بهت خارج کرد کرد فاطمه هم با صدای علی یه متر از جاش پرید بالا ...

که دوباره صدای علی اومد که پرسید: کدوم استاد !!!؟؟

فاطمه با کمی استرس که از رفتارش معلوم بود گفت: خوب میثم نه چیره یعنی استاد هاشمی دیگه

با این حرفش ابروهای علی تو هم رفت و با صدایی که سعی میکرد عصبانی نباشه گفت: کی بهت گفت ، امروز؟! یعنی اون دوستی که باهاش قرار داشتی همین استاد هاشمی بود !!

فاطمه میخواست جواب بده که من پریدم وسط حرفش و گفتم: میشه بگید دقیقا اینجا چه خبره ، این استاد هاشمی کیه؟! چی میگید شما ؟؟

علی پشت بند حرفم گفت منم میخوام همینو بدونم فاطمه تو با استاد هاشمی چی گفتی اون کی ازت خواستگاری کرد آخه اون که خیلی مغرور و اخموه ،

در جوابش فاطمه گفت: ||||| میثم کجاش اخمو و مغروره تازه خیلیم مهربونه

علی: اووووف چششششمم روشن ، دیگه ازش طرفداری هم می کنی

من: بسسسسه دیگه سرمو بردید فاطمه زود بگو این استاد هاشمی کیه و کی ازت خواستگاری کرد

فاطمه: اووووف باشه ، مامان راستش اون استاد یکی از کتابهای عملیه که تو بیمارستان به ما آموزش میدی خودشم علاوه بر استادی تو دو تا بیمارستان مشغول به کاره تخصصشم قلب و عروقه ، راستش اون هفته پیش ازم خواستگاری کرد که من گفتم تا چهل مامان بزرگ تموم نشه جوابشو نمی دم اونم گفت باشه و امروزم قرار بود جوابشو بدم برا همین هم اون منو به یه رستوران برد ،

علی: خوب بعدش چی شد چیی گفتی هان ؟؟

فاطمه: دندون رو جیگر بگیر تا بگم ، خوب من بهش جواب ، مثبت دادم

علی: جاییان چی دادی ؟

فاطمه: جواب مثبت دیگه

علی: شما غلط کردی گلم

منم نشسته بودم و به این بحث اون دو تا لبخند میزدنم آخه علی خیلی فاطمه رو دوست داره و همیشه هم میگه که من تو رو شوهر نمی دوم و الان خیلی حرص میخوره !!

من: ای بابا بس کنید دیگه علی جان شما هم لطفاً ساکت .

هر دوتا شون ساکت شدن منم میخواستم جوابشون رو بدم که تلفن به صدا در اومد و فاطمه از جاش کنده شد و گفت وای ماما

فاطمه از جاش کنده شد و گفت: وای ماما، ماما میثم زود تلفنو بردار، روز باش

من: آرام باش صبر کن ععهه

بعد از حرفم از جام بلند شدمو به سمت تلفن رفتم و تلفونو برداشتم که صدای خانمی اومد: الو سلام

سلام بفرمایید

زنه: ببخشید تلفن خانم محمدی؟

بله بفرمایید

زنه: هاشمی هستم سیما هاشمی مادر میثم، میخواستم اگه خدا بخواد و شما راضی باشید واسه
پسرم بیایم خواستگاری

لاوه البته فاطمه در رابطه با پسرتون گفته بود

سیما خانم: خوب پس ما می تونیم واسه فردا شب که جمعه مزاحم بشیم؟

ابن چه حرفیه مراحمید قدمتون رو چشمای ما

سیما خانم: اختیار دارید پس ما واسه فردا میایم

باشه

سیما خانم: خیلی ممنون خدا حافظ

خدا نگهدارتون

همین که تلفونو گذاشتم علی سریع گفت ایا ماما چرا اجازه دادید بیان ..

از اون طرف فاطمه پرید وسط حرفش و گفت: یعنی چی خوب کرد اجازه داد

علی: شما یکی ساکت که حسابتو بعدا می رسم و بعد رو به من گفت مامان جان مگه این خونه مرد نداره؟ چرا از من اجازه نگرفتید

با این حرفش رفتم کنارش و گوششو گرفتمو گفتم پس مرد خونه شما یید اره؟؟؟

اونم در حالی که سعی میکرد گوششو از دستم بیرون بیاره گفت مامان جان غلط کردم ای ول کن
ایییی مامان اصلا هر جور خودتون صلاح دیدید ول کن دیگه کنده شد لامصب

منم در حالی که به زود خودمو نگه داشته بودم تا خندم نگیره گفتم باشه پسرم پس مثل پسرای
خوب برو تو اتاقت اونم مثل بچه های خوب به سمت اتاقش رفت

وقتی کامل علی از دیدم خارج شد و به اتاقش رفت رو به فاطمه گفتم پس شما به این آقا میثم
جواب مثبت دادید

با حرفم سرخو سفید شدو وگفت اااا مامان!!!!

باشه برو تو اتاقت و برا فردا هم با علی برو و یه لباس مناسب بگیر

فاطمه :باشه

بعد از این حرفش سریع از جلو چشمام ناپدید شد

منم شونمو انداختم بالا و به اتاقم رفتم ،

وقتی چشمام رو بستم بعد از چند دقیقه به خواب رفتم

علی

اعصابم به طرز وحشتناکی خورده ، آخه یعنی چیییییی استادی که بزور چن کلمه درسو بلغور می کنه اومده از خواهرم درخواست ازدواج کرده البته حقم داره فاطمه یکم زیادی خوشگله .

امروزم فاطمه منو مجبور کرده پیام واسه خانم لباس انتخاب کنم ، میگم آخه دختر خوب مگه دوستاتو ازت گرفتن برای خرید میگه خوب سلیقه ی تو بهتره ...

با صدای دختری که جیغ میزد به خودم میام و نگامو بهش میدوزم که دنبال یه پسره میدوید و جیغ میکشید بگیرینش

پسره میخواست از کنارم بگذره که پام رو گذاشتم جلوش اونم ندید و با مخ افتاد زمین
دستشو گرفتم تا بلندش کنم که توجهم به کیفی که تو دستش بود جلب شد اووه پس آقا دزد
تشریف داشتن!!!!

وقتی دختره رسید بهمون به نفس نفس که نتیجه‌ی دوییدنش بود گفت خدا خیرت بده آقا و بعدشم
اون کیفو گرفتم باهاش محکم زود تو سر پسره

پسره هم شروع کرد به بالا پایین پریدن مدام می‌گفت: خانم تو رو خدا ببخشید غلط مردم دیگه از
این گوه‌ها نمی‌خورم

دختره: دفعه آخرت باشه وگرنه حسابت با خداست

منم به بغل دستم نگاه کردم ولی فاطمه رو ندیدم برا همین هم بدون توجه به دختره نگران اطرافمو از
نظر گذروندم ولی ندیم که ندیم با اضطراب و نگرانی موبایلمو برداشتم تا به فاطمه زنگ بزنم

با اضطراب و نگرانی موبایلمو از جییم بیرون آوردم و به فاطمه زنگ زدم که با هر بوقی که میخورد من ناامید تر میشدم که بالاخره برداشت منم با صدایی که سعی میکردم خششمو کنترل کنم گفتم میشه بگی کجا گذاشتی رفتی هاااااان؟؟!!

اونم گفت چیزی شده داداش چرا عصبانیتی من که گفتم دارم میرم مغازه ی روبه رو یی ،

میشه بگی دقیقا کی گفتمی

.

فاطمه: حالا بی خیال بیا مغازه ایی که رو تابلوش نوشته بهار ،

منم اطرافمو نگاه کردم که دیدم ای دل غافل این که مغازه رو به روییه منه برا همین تلفونو تو جییم گذاشتم و به طرف مغازه حرکت کردم که صدای دختره باعث شد بهش نگاه کنم

دختره : آقا خیلی ممنون بابت گرفتن اون دزده !

قابلی نداشت ، هرکسی جای من بود هم همین کارو میکرد

دختره :به هرحال ممنون ، و راستی میشه شمارتون داشته باشم برای جبران ؟!

گفتم که نیازی نیست

دختره :خواهش میکنم نمی‌خوام زیر دین کسب باشم

لاوف من که میگم نیازی نیست ولی خوب اگه خودتون این جور صلاح میدونید بفرمایید

و بعد کارتی رو که مال شرکت بود و شماره ی من روش نوشته شده بود رو بهش دادم

و اونم با یه خدافظی رفت منم وقتی کامل از دیدم خارج شد به طرف مغازه ایی که فاطمه توش بود رفتم

و یه کت و دامن مجلسی زرشکی واسه فاطمه خریدیم منم برا خودم چند دست لباس با کت تک خریدم

و برا مامانم کت و دامن توسی گرفتیم که خیلی خوشگل بود

و با ماشین من به خونه رفتیم

بعد از یه ساعت رسیدیم که من همونجا پخش شدم رو کاناپه !!

فاطمه هم رفت تا لباسارو به مامان نشون بده

چشمامو بستم که خدمتکارمون صدام کرد تا غذا بخورم

بعد از غذا هم رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم و امشب خوب حال اون استاد هاشمی رو بگیرم

.....

بچه ها لایکو و کامنت فراموش نشه ها

فاطمه

با شوق و ذوق شروع به آماده شدن کردم و لباسامو پوشیدم دیگه نزدیکی ساعت هفت و نیم بود و اونا احتمال ساعت هشت می رسیدن بعد از اینکه مطمئن شدم که همه چی خوبه

رفتن پایین که علی رو دیدم که جلو tv نشسته و داره پاهاشو تگون میده و این نشونه ی اینه که عصبانیه

اخی دادش گلم حسودی می کنه الهی قربونش شم

میخواستم به سمتش برم که صدای زنگ خونه اومد و بعدش هم صدای مامان که از پشت سرم بود

مامان: خوب بچه ها بریم استقبال مهمونا ، و بعدش خطاب به علی گفت پاشو دیگه

علیم ناراضی از جاش بلند شد و شروع کرد مثل پیرزنا غر زدن: آخ نمی دونم نونت کم ابهت کم شوهرت گرفتنت دیگه چیه

من: علیی، ساکت باش دیگه جلو مهمونا اینطوری نکنیا !!

علی: چشمششششششششم خواهر گلم

بعد آروم زیر لب گفت: هنوز نیومده چقدر طرفدار داره مرتیکه ی لندهور

به این حسودی هاش لبخند زدم و به ترتیب مامان علی من جلو در وایسادیم

بعد یه چند دقیقه رسیدن آخه حیات خیلی بزرگه و برا همین یکم دیر کردن

اول یه زنه نسبتا پیر وارد شد که قیافه‌ی مهربونیت داشت بعدش هم یه آقای همسن همون زنع که فک کنم مامان بابای میثم باشن و بعدشم یه دختر که نسبتا خوشگل بود با لبخند وارد شد و پشت بندش میثم اومد تو با دیدنش اصلا نفهمیدم کی با بقیه سلام احوال پرسى کردم که همه رفتن و من موندم و اون و البته علی

قلبم شروع کرد به تند زدن و دستام سرد شد

اومد جلو. دسته گلی که اصلا متوجه نشده بودم رو گرفت به طرفم و آما قبل از اینکه من گلو از دستش بگیرم علی اونا ازش گرفت و کارتون شیرینی رو هم گرفت و بعد رو به میثم گفت بفرمایید خواهش میکنم

و به زور اونو مجبور کرد که داخل شه منم با حرص پشت سرشون رفتم و برای علی خط نشون می کشیدم

بعد از تعارف تیکه پاره کردن، همشون نشستن به طوری که میثم روبه روی من بود و علی هم کنارش نشسته بود تا هر گونه رفتار منو زیر نظر بگیره

خانم هاشمی یا همون سیما جون با همسر شروع کردن از محسناته میثم گفتن ، و در این بین چشمای علی مدام منو میثمو میپایید

منم که دیدم راهی نیست سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی کردم که خدمتکارا شروع به پذیرایی کردن که حرف آقای هاشمی باعث شد بهش چشم بدوزیم ...

آقای هاشمی :خوب خانم محمدی اگه صلاح می دونید بچه ها برن حرفاشونو بزنن تا ببینیم چی بشه ..

مامان :والا هر چی خودتون صلاح می دونید

و بعد مامان رو به من گفت فاطمه جان آقا میثمو بیر تو اتاقت

منم به تبعیت از حرفش از جام بلند شدم که همزمان علی هم بلند شد

مامان رو بهش گفت علی جان جایی میری؟؟

علی: بله مامان میرم اتاقم یه تماس مهم دارم

مامان: حالا بعدا برو الان بشین سر جات و بعد با چشم ابرو مهمونا رو بهش نشون داد

از طرفی من میثمو راهنمایی کردم تا به اتاقم بریم و علی هم با حسرت ما رو نگاه میکرد

بعد از اینکه به اتاقم رفتیم اون رو تحت نشست و منم رو صندلی میز آرایش ...

میثم: خوب فاطمه جان

میثم: خوب فاطمه جان بگو ببینم چی انتظاراتی از من داری ،

من با تمام اعتماد به نفسم گفتم :یک نباید بعد از ازدواج با هیچ کدوم از فامیلای دخترا گرم بگیری
 دو باید تمام اموالتو به اسمم بزنی سه باید منو بیشتر از مادرت دوست داشته باشی چهار دیگه
 اووووم هر چی یادم اومد بعدا میگم

و بعدش هم با یه لبخند ملیح نگاش کردم ، اونم در حالی که دهنش اندازه غار باز بود و چشماش از
 تعجب گرد شده بود نگام میکرد و چند بار میخواست چیره بگه که دهنش باز و بسته شد ولی هیچی
 نگفت.....

بعد از گذر چند دقیقه با لبخند خبیثی گفت :باشه اوامرت اجرا میشه ولی منم یه سری حرفا دارم اول
 تو نباید از این بعد با دوستای مجردت دوست باشی دوم نباید دیگه با علی گرم بگیری سوم هم دیگه
 با مادرت ماهی یه بار ملاقات می کنی

و بعدش ردیف دندوناشو بهم نشون داد منم در حالی که دندونامو بهم فشار میدادم با چشمای ریز
 شده بهش نگاه میکردم که اون از جاش بلند شد و اومد محکم منو بغل کرد و گفت الهی من فدای
 اون حرص خوردن ات بشم فندق خانم ،

من :چییییی فندق خانم ؟؟؟!!!

میثم: اره دیگه فندق خودمی

که در همین لحظه صدای علی اومد که گفت: بابا بیاید دیگه انگار می‌خوام تمام مدت زندگیشونو برنامه ریزی کنن

ما هم از هم جدا شدیمو به سالن رفتیم وقتی رسیدیم چشمای همه به سمت ما چرخید

و مادر میثم گفت: خوب پسر شیریه یا روباه؟؟

با این حرفش لپای من قرمز شد و سرمو انداختم پایین و میثم در جوابش گفت: شیرم
و بعد هم یه لبخند زد

بعدش هم خواستگاری روال جدیشو گرفتو همه درباره تاریخ عقد و عروسی بحث میکردن و آخرشم با اصرارای مامان هر دوتا شون باهم افتادن و قرار شد عقد و عروسی با هم باشه و تاریخشم یه ماه دیگه و نامزدی واسه جمعه بعدی افتاد و

خواستگاری هم با حرص خوردنای علی گذشت و میثم اینا هم شب برا شام موندن البته به اصرار مامان و بعد ساعت یازده رفتن

با یادآوری اینکه باید برا عقد اجازه پدر هم باشه تنم به لرزه درآورد از اینکه من باید از محمد برا عقد فاطمه اجازه بگیرم

نادیه

با یادآوری اینکه باید برا عقد اجازه پدر هم باشه تنم به لرزه درآورد از اینکه من باید از محمد برا عقد فاطمه اجازه بگیرم

با چهره‌ای درهم نشستم رو مبل که فاطمه پرسید: ماما چیزی شده؟؟ از میثم خوشتون نیومد؟!چی شده

منم با کمی ملایمت گفتم: عزیزم هیچی نشده فقط یه چیزی ذهنمو مشغول کرده .

علی:چی؟؟ خوب به ما هم بگید .

فاطمه :آره مامان بگو دیگه !!

من :راستش.....

علی:راستش چی مامان؟؟

من:خوب برای عقد فاطمه باید باباش اگه در قید حیات باشه .باید اجازه بده تا عقد کنه !

فاطمه در حالی که چشماش گشاد شده بود گفت :یعنی چی ؟ یعنی من باید از کسی که اصلا برام زحتمی نکشیده و حتی نمیدونه که من تو این جهان هستم اجازه بگیرم تا بتونم عقد کنم ؟ این واقعا مسخرس مامان ..

علی هم دنباله‌ی حرف فاطمه گفت :آره راست میگه مامان یعنی چی این دیگه چه چیزه مسخریه ما دیگه به سن قانونی رسیدیم و الان بیست سالمونه میتونیم برا خودمون تصمیم بگیریم

من :درکتون میکنم اما اینجا باید برای عقد دختر از پدر اجازه گرفت .

فاطمه هر دختری که صداش از بغض می‌لرزید گفت:وای من چیکار کنم ؟من میثمو خیلی دوست دارم و نمیتونم اونو از دست بدم و در ثانی نمیتونم از کسی که هیچ کاری برام انجام نداده برا ازدواجم اجازه بگیرم !!

علی رفت کنار فاطمه نشست و اونو تو بغلش گرفتو و گفت: نگران نباش من همیشه پشتتم گر چه از اون میثم خوشم نمی اد اما نمیزارم که تو اذیت شی مطمئن باش !!

به برادرانه های علی لبخند زدم و رو به فاطمه گفتم: دختر خوشگلم اصلا نگران نباش خودم همه کارا رو درست میکنم ، خوب ؟

فاطمه در حالی که اشکش که از گوشه چشمش در حال چکیدن بودو پاک کرد گفت: ولی مامان تو که نمی خوای از اون خواهش کنی تا اجازه بده ؟!

من: دخترم من برای خوشبختی تو هر کاری میکنم اونم خودشو تو بغل علی جا کرد و بعد از چند دقیقه من رو به علی گفتم: پسرم پاشو خواهرتو ببر تو اتاقو خودتم برو بخواب ...

منم رفتم آشپزخونه و یه قهوه برا خودم درست کردم آخه خوابم نمی اومد: آه این محمد حتی وقتی اصلا تو زندگیم نیست هم دست از سرم بر نمی داره !

بعد از اینکه قهومو خوردم به اتاقم رفتم تا فردا با وکیلیم در این باره حرف بزنم ...

آقای توکلی من باید چیکار کنم الان شما خودتون بگید آخه برای ازدواج دخترم نیاز به اجازه پدر هست و شما هم در جریان زندگی من هستید ، من واقعا سردرگمم، و نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم

آقای توکلی: خانم محمدی من می‌دونم شما چی می‌گید ولی مطمئن باشید که من نمی‌زارم هیچ اتفاق ناخوشایندی بیوفته و در این باره عصر خدمتتون میرسم تا مفصل دربارش حرف بزنیم

من: پس منتظرتون هستم روز خوش

آقای توکلی: خیلی ممنون و خداافظ.

و بعد تلفونمو قطع کردم ، اوووف امروز با آقای توکلی (وکیل) درباره عقد فاطمه و مشکلاتش گفتم که گفت خودش راهی پیدا می‌کنه که امیدوارم اینطور باشه

امروز تنها بودم برای و بچه ها هم کلاس داشتن و قرار شد بعد از کلاس فاطمه و میثم برن خرید عروسی و این وسط علی هم گیر داده بود که الا بلا من هم باهاتون میام، آخ این پسر خیلی کله شقه

برای همین تصمیم گرفتم که برم یکمی بگردم شاید حال روحیم بهتر شد برای همین از روی کاناپه بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم تا آماده شم

بعد از اینکه آماده شدم سویچ ماشینمو برداشتم و به سمت شرکت حرکت کردم بعد از حدود چهل و پنج دقیقه رسیدمو و ماشینو تو پارکینگ گذاشتم از وقتی که مادر جون فوت کرده اداره ی اینجا رو خودم به عهده گرفتم تا کم کاستی نداشته باشه ...

شرکتمون تو یه ساختمون بیست طبقه هست و خود شرکت هم طبقه ی دوازدهمه و البته طبقه یازدهم هم مال ماست و بیشتر کار کنان اونجا هستن .

وقتی دارد آسانسور شدم یه زن که عینک بزرگی رو چشمش بود توجهمو جلب کرد قیافش برام آشنا میزد ولی نمی دونم کجا دیدمش خیلی آشنا میزد ...

همین که آسانسور وایساد یکی بهم ضربه آیی زد که کیفم افتاد و اون هم بیرون رفت وقتی کیفمو برداشتم دوباره میخواستم به اون زن نگاه کنم که انگار رفته بود چون ندیدمش . اول کمی فک کردم تا شاید چیزی یادم بیاد اما هر چی فک مردم چیزی یادم نیومد برای همین ابرویی بالا انداختم و با

ایستادن آسانسور خارج شدن و به سمت شرکت که در قهوه‌ایی رنگی داشت رفتم همین که میخواستم وارد شم تلفونمو زنگ خورد و اونو از تو کیفم بیرون آوردم با دیدن اسم

میخواستم وارد شم تلفونم زنگ خورد و اونو از تو کیفم بیرون آوردم با دیدن اسم آقای توکلی ابرو هام بالا رفت .

یعنی چه کار مهمی داشت که صبر نکرد تا عصر الان زنگ زد !!

تلفونو کنار گوشم گذاشتم و گفتم : الوو!!

توکلی : سلام خانم محمدی ،

من: سلام کاری داشتین ??

توکلی:بله ، راستش من بهتون زنگ زدم تا بگم که من با آقای آریامنش یه قرار ملاقات ترتیب دادن که واسه ی عصره میخواستم به اطلاعاتون برسونم

من: چیییی ، ولی شما در این باره حرفی به من نزده بودید ؟!!

تو کلی: بله خوب راستش من با یکی از همکارام درباره ی مشکل شما صحبت کردم و راستشو بخواین این بهترین راهه که شما بریم و رو در رو با آقای آریامنش صحبت کنید . و در ثانی بچه های شما به سنی رسیدن که ایشون نمی تونن اونا رو از شما جدا کنن !!

من: ولی من نمی تونم با اون حرف بزنم ؛

تو کلی: ولی شما بخاطر بچتون مجبورید !

من: من بهش فک میکنم و بهتون میگم

تو کلی: ، ولی سعی کنید زود تصمیم بگیرید تا عصر جوابو بگید

من: ، باشه پس خدا نگه دار .

اونم خدافظی کردو منم زنگه شرکتو زدم که آقای مولایی اومد درو باز کرد اون آبدارچیه شرکت بود.

مردی مهربون و خوش اخلاق که با زن و بچش تو یکی از واحد های همین ساختمون زندگی می‌کردن و خونشون مال مادر جون بود. ولی چون مادر جون خیلی مهربونه بود به اونا این خونه داده بود ...

با سلام به اون به سمت اتاق مدیریت رفتم و به منشی سلام کردم و در همون حال گفتم :تمام قرارارو لغو کنید لطفاً ؛

وقتی به اتاقم رفتم رو یکی از مبلا ی اتاق ولو شدم و در همون حال چشمامو بستم بعد از چند نفس عمیق یاد خواش فاطمه درباره عشقش افتادم و یهو موبایلمو برداشتمو به توکلی زنگ زدم و گفتم عصر باهاش میرم

بعدشم از جام بلند شدم من تصمیممو گرفته بودم اره من باید برای دخترم به دیدن کسی میرفتم که تمام زندگیمو خراب کرده ، گر چه من می‌دونم اون الان هم زن داره هم بچه و اصلا نیازی به من ندارد و این باعث دلگرمیه منه ...

وقتی از شرکت خارج شدم ساعتو نگاه کردم که دو رو نشون میداد و من تازه متوجه گرسنگی خودم شدم، برای همین به سمت خونه راندم تا هم غذا بخورم هم یکم استراحت کنم

بعد از یه ساعت رسیدم و ماشینو پارک کردم و بعدش وارد خونه شدم و از همون جا مریم خدمتکارمون رو صدا زدم که اومد

من: واسه ناهار چی داریم

مریم: قرمه سبزی ؛

من: باشه پس میزو بچینید تا پیام

مریم: چشم

داشت می رفت که گفتم: بچه ها هنوز نیومدن ??

مریم: نه خانم

منم با تکیه دادن سرم به سمت اتاقم رفتم .

بعد از اینکه لباس راحتی پوشیدم رفتم و غذا خوردم و بعدش هم به اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم .

با سروصدا از جام بلند شدم و گیج به این طرف و اون طرف نگاه کردم

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و متوجه شدم که این سروصدا از پایین برای همین سرو وضعمو درست کردم و رفتم طبقه‌ی پایین که متوجه فاطمه و علی شدم موهای علی تو دست فاطمه بود و فاطمه مدام می‌گفت: چرا میثمو اذیت می‌کنی ها!!!!!!ان؟؟

علی هم بدون جواب بالا پایین می‌پرید تا موهاشو از دست فاطمه در بیاره .

من که رو آخرین پله بودم چشم علی بهم افتاد و بلند گفت: ای مادر عزیز تر از جان بیا منو از دست این گودزیلا نجات بده .

با لحنی که سعی میکردم خنده توش نباشه گفتم: فاطمه ول کن موهاشو داره پر پر میشه

فاطمه هم با اخم ولش کردو رو کاناپه خودشو پرت کرد و با همون حالت گفت: مامان این بوزینه آبروی منو جلوی میثم برد !!

من: چی کار کرد مگه؟ فاطمه خواست جواب بده که علی پرید وسطو گفت: هیچی به خدا، .

فاطمه رو به طرف اون گفت: هیچی هان؟

علی:اره هیچی ؛

اونا به بحثشون ادامه دادن که چشمم به ساعت بزرگ رو دیوار افتاد که پنجو نشون میداد؛ برای همین با عجله به طرف اتاقم حرکت کردم تا آماده شم که به دیدم به اصطلاح آقای آریامنش برم

.....

ماشینو روشن کردم و تلفونو برداشتم با آقای توکلی زنگ بزمنوو ادرسو بیرسم که تلفنم زنگ خورد برش داشتم .

آقای توکلی بود و گفت خودش میاد دنبالم که قبول نکردم و گفتم ادرسو بفرسته بعد از چند ثانیه آدرسو برام فرستاده من به سمت جایی که روزی در اونجا یه زندانی به حساب میومدم حرکت کردم ،

به سمت جایی که واقعا محبت هایی بهم شده بود اما بعدش به بدترین نحو منو شکسته بودن ...

اما من از اونا دلگیر نبودم چون من از خانواده خودم و مادر خودم هیچ توقعی نداشتم چه برسه به اونا که فقط چند ماه باهوش بودم فکرم خیلی مشغول بود که صدای تلفنم منو به خودم آورد

دیدم اسم علی رو صفحه اس برای همین برش داشتم که صدای علی اومد :الو مامان کجایی ؟چرا یهو غیبت زد.

من : یه جا کار دارم، چی شده مگه ؟؟

علی:هیچی میخواستم بگم ما داریم میریم بیرون به احتمال زیاد شبم دیر میایم .

من:باشه ، مراقب خودتو باشید و بعدش خدافظی کردم و تلفونو رو صندلی بغل پرت کردم

تا برسم کلی استرس داشتم با رسیدنم ماشین توکلی رو دیدم . برای همین ماشینو پارک کردم و تلفونو برداشتم و به سمتش رفتم اونم اومد و گفت بفرمایید خانم

من با صدایی که انگار می لرزید گفتم : مطمئنید اتفاقی نمی افته و اون نمی تونه بچه هامو بگیره !!؟؟

اونم با صدایی مطمئن گفت : مطمئن باشید خانم محمدی بچه های شما جزء تبعه خارجی هستن و در سنی هستن که میتونن برای خودشون تصمیم بگیرن پس اصلا نگران نباشید ؛

سرمو تکیون دادمو همراه هم به طرف در بزرگ اون ویلایی که قبلاً اومده بودم و چند ماه زندگی کرده بودم حرکت کردیم.

آقای توکلی زنگو فشار داد که صدای زنی اومد که به احتمال زیاد خدمتکار بود و با پرسیدن اسم ما درو باز کرد

اونا نمی دونستم که من می خوام به دیدنشون برم در واقع آقای توکلی اسم خودشونو برده بود؛

با هم از حیاط بزرگ عمارتشون عبور کردیم و به سمت خونه رفتیم که یه خدمتکار جلوی در وایساده بود

با هم از حیاط بزرگ عمارتشون عبور کردیم و به سمت خونه رفتیم که یه خدمتکار جلوی در وایساده بود. وقتی رسیدیم خدمتکار ما رو راهنمایی کرد وارد خونه بشیم،

یه بار اولی که اینجا اومده بودم خونه واقعا برام جدید و جذاب ولی الان اصلا برام اصلا برام جذابیتی نداره، شاید بخاطر اینکه الان خودم بیشتر از اینا رو دارم.

با رسیدنمون به سالن اصلی خدمتکار به ما تعارف زد و خودش هم برای پذیرایی به آشپز خونه برگشت منم این طرف. اون طرفو نگاه کردم عجیب بود کسی تو سالن نبود !!!

بعد از چند دقیقه خدمتکار اومد و وسایل پذیرایی رو گذاشت رو میز و بعد عقب گرد کردو خواست بره که گفتم: پس آقای آریامنش کجاست

که در همون حال صدای دختری قبل از اون اومد که گفت: بابا و بابا بزرگم الان شرکتن ولی دیگه فک کنم میان

با شنیدن صدای دختری که محمدو آقابزرگو ، بابا و بابابزرگش معرفی کرده قلبم شروع به تند زدن کرد و از اونجایی که مبلا رو به پله ها بودن دید کاملی بخش داشتم

اومد جلو منم از جام بلند شدم که آقای توکلی هم بلند شد در همون حال دستشو آورد جلو وگفت :سلام عسل هستم دختر محمد آریامنش ؛

با این حرفش انگار یه سطل آب یخ ریختن روم نمی دونم چرا اینجوری می شدم

ولی حفظ ظاهر کردم و بالبخند مصنوعی گفتم : خوشبختم منم نادیه محمدی هستم

اون با لبخند شیرینی که رو لباش بود گفت :همچنین ، و بعد با آقای توکلی هم سلام احوال پرسى کرد

و رو به ما ادامه داد بفرمایید خواهش میکنم

ما هم نشستیم .

بعد رو به من گفتم:مگه قرار کاری داشتین با پدرم؟؟,

من :نه بخاطر یه چیز دیگه اومدیم

عسل :اهاااان وبعد به میوه های روی میز اشاره کرد وگفت از خودتون پذیرایی کنید لطفاً .

نمی دونم از این دختر خیلی خوشم اومده بود خیلی به دلم شیرین می اومد .

با صدای خدمتکار که گفت آقای آریامنش اومدن دوباره استرسم برگشت و.....

با صدای خدمتکار که گفت آقای آریامنش برگشتن دوباره استرس گرفتم که صدای محمدو شنیدم ،
داشت با خدمتکار حرف میزد ...

صدای حرفاشون هر لحظه نزدیکتر میشد و قلب بی چاره من هر لحظه از استرسی که بهش وارد
میشد تند تر میزد طوری که خودم هم حسش میکرد و قفسه ی سینم مدام بالا پایین میرفت

ولی به زور خودمو نگه داشتم تا محکم باشم و نزارم اونا ازم سواستفاده کنن و منو خوار ذلیل نشون بدن برای همین بدون توجه به حالم عینک دودیمو رو چشمم گذاشتم و در جام ایستادن آقای توکلی هم از جاشون بلند شدن .

چون در عمارت پشت ما بود اونا نمی تونستن صورتمو ببینن اما حس کردم که متوجه حضور ما شدن برای همین با قدم های محکم به سمت ما اومدن

دستام سر شده بود ولی من محکم تو جام وایسادم صداش رو شنیدم

اونا یعنی آقابزرگو محمد با آقای توکلی سلام احوال پرسى کردن و بعدش هم به سمت من برگشتن با صدای سردی جواب سلامشون و دادم که تعجب کردن ولی بعد از چند ثانیه ما رو دعوت به نشستن کردن

اون منو نشناخته بود ..

وای باورم نمیشه ، گر چه در طی سال های زیادی که اینجا نبودم قیافم تغییر کرده بود و جذاب تر شده بودم ولی فک نمی مردم که اون منو نشناسه

ولی خوب عینکی که رو صورتم بود هم نصفی از صورتمو پوشونده بود و این احتمال اینکه اون منو بشناسه کمتر میکرد

محمد خیلی تغییر کرده بود موهای سفیدی لابه لایه موهایش خود نمایی میکرد اما اینایی چیزی از جذابیتش کم نکرده بود به طوری که من فک میکنم اون جذاب ترم شده بود ..

با صدای آقابرگ که شکسته تر شده بود ولی با همون لحن محکم گذشته گفت: آقای توکلی انگار کار مهمی با ما داشتین که گفتین همین امروز بیاین اینجا !!؟؟

نگاه خیره ی محمد و حس میکردم ،هه فک کنم چشم آیلینو دور دیده که داره اینجوری منو نگاه میکنه

آقای توکلی در پاسخ به آقابرگ گفت بله راستش من یه سری کار دارم که باید آقای آریامنش کوچیک به ما کمک کنن.

آقابرگ: چه کاری !!؟؟

توکلی: راستش ایشون باید این برگه ها رو امضا کنن

و بعدش برگه های که توش نوشته شده بود بر اساس اونا محمد اجازه ازدواج فاطمه رو داده رو ، رو میز گذاشت .

محمد در پاسخ اونا با صدای متعجبی گفت: اینا چی هستن . چرا من باید امضاشون کنم!؟

تو کلی: بخونیدشون میفهمید .

محمد برگه ها برداشت و شروع کرد به خوندنشون وبا خوندن هر خط از اونا چشماش از تعجب گشاد میشد و بعد با صدای آرومی گفت: نادیه!!!!

محمد برگه ها رو برداشت و شروع کرد به خوندنشون وبا خوندن هر خط از اونا چشماش از تعجب گشاد میشد و بعد با صدای آرومی گفت: نادیه!!!!

با گفتن این حرفش *هه اون هنوز منو یادشه !!

سرشو بالا گرفت و منو نگاه کرد

کاغذا از دستش افتاد اقا بزرگ اونا رو برداشت و خوند نگاه هر دو تا رو من بود

منم عزمو جمع کردم و با صدایی که سردیش تن خودمو هم لرزوند گفتم: می‌خوام اون برگه ها رو امضا کنید و در قبالش هر چی بخوای بهت میدم

با تمام بهتی که داشت گفت: چی؟؟!!

نگام به آقابزرگ افتاد و با همون لحن گفتم: می‌خوام اون برگه ها رو امضا کنی ، این تنها خواسته ی من در قبال اون تهمتی هست که تو بهم زدی

محمد با تته پته گفت: تو کجا بودی ، یعنی چی؟؟ این مسخره بازیا چیه ؟

آقابزرگ در ادامه حرفش گفت: محمد لطفاً ساکت !!

بعد رو به من ادامه داد: دخترم میشه بگی اینا چیه ؟ یعنی محمد بچه داره ، اونم از تو !! تو این همه مدت کجا بودی؟؟ چرا هر چی دنبالت می‌گشتیم پیدات نمی‌کردیم؟؟

رو بهش گفتم: چی شما دنبال من می‌گشتین برای چی؟ نکنه فهمیدین که من بی گناهم و به من ظلم شده ، اره؟ ببینین براتون متاسفم که یه دختر تنها رو بدون سر پناه از خونتون پرت کردین بیرون ، میدونین من اصلاً از شما ناراحتی ندارم فقط می‌خوام که اون برگه ها رو امضا کنید تا من هم مثل گذشته به زندگیم برسم و تو زندگی شما دخالت نکنم ،

بعد صورتمو به سمت محمد چرخوندم گفتم: ببین من نیومدم که تو زندگی تو و آیلین دخالت کنم پس بدون اینکه اتفاقی بیوفته خواهش میکنم اون برگه ها رو امضا کن ،. من تا دو روز بهت فرصت

میدم که فک کنی و اون برگه ها رو امضا کنی در غیر این صورت مجبور میشم از راه دیگه ایی استفاده کنم !؛

محمد کاملاً گیج شده بود اینو از رفتارش می‌تونستم بفهمم و این برای من که اصلاً نمی‌تونستم تو اون مکان باشم خوب بود . بعد از گفت این حرفم از جام بلند شدم و با اشاره ی من آقای توکلی هم از جاش بلند شد و بعد آقای توکلی رو به اونا گفت :خیلی ممنون از وقتی که گذاشتین در هر حال خوشحال میشیم که زودتر پاسختون رو به ما بگید .

نگاه خیره محمد داشت اذیتم میکرد ، نمی‌دونم چرا این جورى نگام میکرد

ولی من سعی کردم بی تفاوت باشم برای همین با یه خداحافظیه سردی به طرف در حرکت کردم که صدای محمد توجهمو جلب کرد

محمد :من می‌خوام دخترمو ببینم

هه اون نمی‌دونست که یه پسر داره !؛

به سمتش برگشتم و گفتم :ولی اون نمی‌خواد که تو رو ببینه ؛

با ناامیدی گفت :چی؟؟

من:گفتم که اون نمی‌خواد کسی رو ببینه که مادرشو ول کرده و به اون تهمت دزدی زده ،میفهمی که؟

محمد :ولی من به هر قیمتی که شده می‌خوام اونو ببینم .

من:من در این باره مشکلی ندارم ولی اگه اون نخواست من نمیتونم کاری کنم ،

و بعدش عقب مرد کردم و به سمت در خروجی حرکت کردیم

با ماشینم به سمت خونه حرکت کردم و درباره‌ی حرف های آقابزرگو محمد فک کردم راستش به نظرم آقابزرگ یکم مهربونه تر شده بود چون من انتظار داشتم که بگه می‌خوام با زور نوه هامو بگیرم .نمی‌دونم چه اتفاقی براش افتاده که این هوا مهربون شده ؛

وقتی به خونه رسیدم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم هوا تاریک شده بود ومنم نیاز به تنهایی داشتم

.....

علی

با بچه ها اومده بودیم بیرون ورفته بودیم شهر بازی البته به اصرار دخترا که شامل فاطمه ،محدثه و اسما بودن که محدثه نامزد دوستم بهمن اسما هم نامزد ارسلان بود و در این بین میثم هم اومده بود و ما یه گره هفت نفره بودیم در واقع فقط من بودم که تک بودم همشون زوج بودن .

والان تو رستوران بودیم داشتیم غذا می خوردیم صدایی توجهمو جلب کرد یه گروه پسر بودن که داشتن برای یه سری دختر مزاحمت ایجاد میکردن اولش گفتم ولشون کن و بعد با کاری که یکی از پسرا کرد خونم به جوش اومد و

تو رستوران بودیم داشتیم غذا می خوردیم صدایی توجهمو جلب کرد یه گروه پسر بودن که داشتن برای یه سری دختر مزاحمت ایجاد میکردن اولش گفتم ولشون کن و بعد با کاری که یکی از پسرا کرد خونم به جوش اومد و از جام بلند شدم پسره دستشو رو گونه های یه دختر که صورتشو نمی دیدم گذاشته بود واصلًا به زور زدن های دختره توجه نمی کرد

رفتم نزدیک و دست پسره رو گرفتم و اوردم بالا.

دوستای پسره که سه نفر بودن همه دورمون جمع شدن با خشم رو بهش گفتم همین الان جولو وپلاستو جمع کن از این جا برو تا کار دستت ندادم .

با پوزخند رو بهم گفت :هه تو کی هستی که بخوام ازت بترسم ؟!

من:به تو ربطی ندارد که من کی هستم

دوباره اون پوزخندشو تکرار کرد و گفت :پس به تو هم هیچ ربطی که من چیکار میکرد .خواهرته یا مادرت ؟؟!

با این حرفش دستمو مشت کردن و یه مشت خوابوندم تو صورتش

و مثل خودش یه پوزخند زدم و گفتم : حد خودتو بدون مرتیکه !! وگرنه میزنم آشو لاشت میکنم .

اون که با مشت من افتاده بود زمین ، با کمک دوستاش از جاش بلند شد .و دوستاش هم که ارسلاانو بهمنو میثمو باهام دیدن از همون جا فرار کردن و فرارو بر قرار ترجیح دادن

ارسلان زد رو شونمو گفت :بابا ایول !!عجب زوری داری

کمرمو خم کردم و گفتم: اختیار دارید دست پرورده شماییم!

بعد تازه یاد اون دخترا افتادم سرمو گردوندم تا بهشون بگم حالتون خوبه که یکی شون توجهمو جلب کرد

اون همون دختره بود که تو بازار کیفشو ازش دزدیده بودن و من پس گرفتم

اونم با تعجب منو نگاه میکرد اما زود از جاش بلند شد و گفت: وای شما!! خیلی ممنون از اینکه اون پسر

های لاشی رو فراری دادید

من: نه بابا وظیفه بود

دختره: اختیار دارید. اقایتونو می‌رسونه

من: شکست نفسی می‌فرمایید

ما همیجونوری داشتیم هندونه زیر بغل هم میزاشتیم که با صدای اهم اهمی به خودم اومدم و نگامو به سمت فاطمه که این کارو کرده بود چرخوندم که داشت با نیش باز نگام میکرد

.....

در کل شب خوبی بود و بغیر از اون دعوا بغیش خوب بود

بعد از اینکه میزو حساب کردیم اون دختره که اسمش

مهلا رستمی بود ما رو بخاطر کمکی که بهشون کردیم به همین رستوران فردا شب دعوت کرد وبا
اصرار زیاد بلاخره قبول کردیم البته من که از خدام بود ولی خوب به قول معروف یکم ناز کردیم

و بعدشم هم حول وحوشه ساعاتی دوازده رفتیم خونه

نادیه

اعصابم به طرز فجیعی خراب بود آخه یعنی چی؟؟ مشکلم کم بود که اینم روش اضافه شد !!

امروز صبح وقتی از خونه خارج شدمو به سمت شرکت اومدم کنار آسانسور دوباره اون زنو دیدم البته با یه مرد و اصلا باورم نمیشد اون کسی نبود جز مهدیه !!!!

اون خواهرم بود خواهری که خونمون یکیه اما هیچ خواهری در قبالم نکرد من اصلا باورم نمی شد که بعد از سالها دارم میبینمش در واقع این یکی از اتفاقاتی بود که اصلا به فکرم هم نرسیده بود

اما خدا رو شکر اون منو ندید و منم از پله ها اومدم بالا ...

اصلا دلم نمی‌خواد که اون منو ببینه نمی‌دونم یه حسی باعث میشه من از اونا دور باشم ، شایدم هنوز از ته دلم اونا رو نبخشیدم

منشی: خانم محمدی، از طرف شرکت اومدن تا شمارو ببینن

من دستی رو چهارم کشیدمو گفتم: مگه قرار قبلی دارن؟؟

منشی: نه خانم ولی میگن که یه کار مهم دارن !!

من: باشه یه وینچ دقیقه بعد بفرستشون تو؛

منشی: چشم

خلاصه بقیه روزم به کارای شرکت گذشت و منو از فکر مهدیه بیرون آورد

عصر بود که وسیله هامو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم و به سمت آسانسور رفتم طبقه چهارم آسانسور وایسادو دونفر وارد شدن و اونا کسی نبودن جز مهدیه با اقایه صبحی که دیده بودم ...

عینکی که همیشه همراهه رو به چشمام زدم تا منو شناسه و سرمو تو گوشیم کردم اما در واقع تمام حواسم به اونا بود

شوهر تحمیلی
انگار خیلی صمیمی بودن

فک کنم شوهرش بود

همین که از آسانسور خارج شدم به سمت ماشینم رفتم و در همون حال شماره توکلی رو گرفتم و بهش گفتم درباره مهدیه محمدی برام اطلاعات جمع کنه

اونم گفت تا امشب بهم میگه !

وای من نمی‌دونم چرا تمام عذابای جهان مال منه !!

اون از طرف محمد اینم از مهدیه !!!

وای واقعا منو این همه خوشبختی محاله !! بعد از این فکرم به خودم پوزخندی زدم واقعا من کی طعم خوشبختی رو چشیدم ؟؟؟؟

یکی از اعماق وجودم فریاد زد تو با وجود بچه هات همیشه خوشبخت بودی !!

سرمو به طرفین تگون دادمو ماشینو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم دلم برای بچه ها تنگ شده بود آخه دیشب نتونستم ببینمشون !!!

با سرعت به سمت خونه حرکت کردم

توجه توجه !!!!!!!

بنده شروع کردم به نوشتن یه رمان دیگه به اسم

« من ملکه ام » خوشحال میشم نظراتتون رو دربارش بگید تو بخش عاشقانس

تو راه بودم که حس کردم یکی داره تعقیب می‌کنه و بعد با خودم گفتم نه بابا مگه رئیس جمهوری
خبر ندارم برای همین بی‌اهمیت به راهم ادامه دادم

که یهو نمی دونم چپی شد ماشینم با یه ماشین دیگه برخورد کرد و سرمم هم بخاطر اینکه کمربند
نبسته بودم رفت تو فرمون و بعدش هم تاریکی

محمد

داشتم نادیه رو تعقیب میکردم یعنی از دیروز که از خونم بیرون اومده دارم تعقیبش میکنم و واقعا
برام عجیبه که این همه ثروت از کجا آورده؟؟؟آخه اون که کسی نداشت تازه پیش خانوادش هم
نرفته بود پس این همه ثروت از کجا آورده؟؟؟؟

نمی‌دونم همش فک میکردم که اون شاید با یکی دیگه ازدواج کرده ولی دوباره به خودم میگفتم
آخه اون الان شرعی و قانونی زنه منه و نمیتونه یه شوهر دیگه گرفته باشه واقعا سر در گمم

و در ثانی من خیلی دنبال اون گشتم و اونو اصلا پیدا نکردم یعنی اون این همه مدت کجا بوده
!!!!؟؟؟

تو افکارم بودم که با برخورد ماشین نادیه با یه ماشین دیگه قلبم وایساد !!!!

والای چی شد؟؟؟؟؟ سریع از ماشینم پیاده شدمو به سمت ماشینش دویدم و در این فرصت اون
ماشینه هم فرار کرد

به طرف ماشینش رفتم سرش رو فرمون بود

در ماشینو باز کردم هر چی صداش زدم از جاش بلند نشد برای همین سرشو از رو فرمون برداشتم که
خونایی که از پیشونیش جاری بود مثل یه خنجر بود که تو قلبم فرو می‌رفت

با عجله اونو بلند کردم که گوشیش توجهمو جلب کرد
داشت زنگ میخورد!؛

سریع اونو قافیدموتو جیمم گذاشتمش به سمت ماشینم حرکت کردم در واقع دوییدم

با سرعت باور نکردنی به سمت بیمارستان حرکت کردم

ولی خدا رو شکر که تصادف نکردم ...

با رسیدن به بیمارستان نادیه رو بغل کردم به سمت پذیرش رفتم اونام با دیدن حال من سریع یه
برانکارد آوردن که نادیه رو ، رو اون گذاشتم

سریع اونو به اورژانس بردن و به منم اجازه ندارم وارد اون اتاقی که نادیه رو برده بودن بشم

تو راه رو قدم میزدم و مدام با خودم به خدا التماس میکردم که حال نادیه رو خوب کنه و اتفاقی
براش نیوفته

که صدای تلفن منو به خودم آورد تلفنشو از جیمم بیرون آوردم که اسم علی توجهمو جلب کرد

صدای تلفن منو به خودم آورد تلفنشو از جیم بیرون آوردم که اسم علی توجهمو جلب کرد

یعنی این علی کی بود ???

وای نکنه که دوستش داشته باشه ??

شاید شوهرش باشه ??! اولی آخه نمیشه که اگه اون شوهرش من چیشم من که هنوز اونو طلاق ندادم

یعنی امکان داره بخواد با اون ازدواج کنه ??

با زنگ خوردن دوباره تلفن اونو کنار گوشم گذاشتم اما انگار پشت خطی یا همون علی خیلی عجله داشت چون اصلا نداشت حرف بزنم و گفت: واییی مامان کجایی چرا هرچی زنگ میزنم برنمی داری؟؟؟، زنگ زدم به شرکت منشی گفت که یه ساعته که از شرکت بیرون اومدی پس چرا هنوز نرسیدی؟؟؟؟اوووو مامان چرا حرف نمی زنی!! دارم میمیرم از نگرانی... این فاطمه هم که مخ منو خورد از بس گفت زنگ بزن زنگ بزن !!!

نمی دونم چی شد که فقط تونستم بگم: ایشون تصادف کردن ..

علی: چییییی کجا؟؟؟ الان کجاست

من: بیمارستان

علی: باشه باشه الان ما می آییم

و بعد بوق های پشت سر هم تلفن ...

با حرفای اون پسره رفتم تو شوک، وای خدای من نکنه اون یه شوهر دیگه گرفته و این پسره بچه شه
*

در همون لحظه دکتر از اتاق اومد بیرون و من با عجله به سمتش رفتم و گفتم: آقای دکتر حالش چگونه؟؟ خوبه؟! لطفا بگید ؛

دکتر: نگران نباشید حال ایشون خوبی فقط بخاطر ضربه آیی که به سرشون خورده و فشار عصبی که روش بوده از هوش رفته حالا تا یکی دو ساعت دیگه بهوش میاد نگران نباشید

من: ممنون دکتر فقط میشه بگید کی میتونم ببینمش

دکتر: الانم میتونید برید تو اتاق !!

من: خیلی ممنون .

دکترم سری تکون دادو رفت ، نفسمو پر سر و صدا بیرون فرستادمو به سمت اتاقش رفتم درو باز کردم که با چهره ی معصومش رو به رو شدم

خود به خود به سمت تخت کشیده شدم و دستمو میون موهاش کردم نمی دونم چه دقیقه گذشت که در با ضرب باز شد

خود به خود به سمت تخت کشیده شدم و دستمو میون موهاش کردم نمی‌دونم چن دقیقه گذشت که در با ضرب باز شد و یه پسر یه دختر سراسیمه وارد اتاق شدن

دستم میون موهای نادیه بودخیلی سریع دستمو آوردم بیرون

ولی یه چیز خیلی عجیبی این وسط بود اونم این بود که این دوتا دختر و پسر برام خیلی آشنا میومدن انگار قبلاً اونا رو دیدم با دقت زیاد متوجه شدم اونا همونایی هستن که با عسل تصادف کردن !!!!

دختره که کنار در خشکش زده بود سریع اومد کنار نادیه و دستی که سُرْم نداشته تو دستاش گرفت

انگار اصلاً متوجه من نشده بودن پسر هم که فک کنم علی بود اومد کنار اون دختر که فک میکنم دخترم فاطمه باشه

تو این وضعیت اصلاً نمی‌دونستم از خودم واکنش خاصی نشون بدم یعنی من هنوز تو هنگ بودم و نمی‌تونستم رفتار خاصی از خودم نشون بدم

با حرف اون پسر نگامو بهش دوختم :خیلی ممنون آقا بخاطر اینکه مادرمو به بیمارستان منتقل کردید

خیلی محترمانه حرف میزد ، اما انگار اونم منو شناخت که گفت ایا شما آقای آریامنش هستید

نسبت بهش حس خوبی داشتم برای همین با لحنی مهربونی جوابشو دادم،:بله قبل از اینکه جوابشو بدم نادیه یه تکون خورد انگار داشت بهوش میومد

برای همین علی صورتشو چرخوندم و به دختری که دلم پر میزد برای بغل کردنش و گفت:فاطمه برو دکتر و صدا کن

فاطمه هم در حالی که دست نادیه رو ول میکرد گفت:چشم داداش!

و از اتاق بیرون رفت با خروج اون از اتاق رو به محمد گفتم:شما پرسرشی؟؟،یعنی پسر خانم محمدی هستی؟؟؟

علی:،بله،ولی شما از کجا میدونید که فامیل مادرم محمدیه؟؟

یکم حول شده بودم گفتم:،راستش از کارت شناساییش فهمیدم

علی:اهااان!!!

.

چون فاطمه هنوز به هوش نیومده بود گفتم:اون خانم هم خواهرته؟؟؟،

علی که بهم مشکوک شده بود که این سوالا رو برای چی میپرسم گفت :،اره ،خواهرمه .ما دوقلوئیم !!

من با شنیدن این حرفش

بچه ها هر کی دوست داشت به رمان دیگم هم یه سر بزنیید «من ملکه ام»

من با شنیدن این حرفش انگار کل سقف رو سرم اوار شد و برای بار هزارم خودمو لعنت فرستادم که چرا گذاشتم اون بره و هم زندگی خودم و خودش و بچه هامو نابود کردم !!!

وقتی فاطمه و دکتر وارد اتاق شدن من سریع بدون اینکه کسی بفهمه از اتاق اومدم بیرون نمی‌خواستم وقتی بهوش اومد منو ببینه و دوباره حالش بد شه

علی

این آقای آریامنش هم مشکوک میزنه ها.....

، با ورود دکتر حواسم از اون پرت شد و تمام توجه به حرف های دکتر جلب شد انگار مامان فشار عصبی و خونریزی سرش باعث بی هوشیش شده

با تشکر از دکتر میخواستم از آقای آریامنش هم تشکر کنم که با جای خالیش مواجه شدم

یکی از ابرو هام بالا رفت

یعنی کجا رفته ؟؟؟؟؟!!!

ولی با صدای مامان بهش نگاه کردم ، مامان آروم چشماشو باز کرد رفتم جلو و گفتم : به به حال مامان گلم چگونه ؟؟؟

با لبخند کم جونی که نشون از ضعفش بود گفتم : قربونت برم ، پسر مامان !!

خم شدم روش و گونشو بوسیدم و در همون حال گفتم: نوکر شماییم

فاطمه هم از طرف دیگه ی تخت اومدو با صدای بغض داری گفت :مامان چی شدی یهو؟؟ نمیدونی
داشتم از نگرانی سخته میکردم !!!!!

مامان دستشو رو سر فاطمه گذاشتم و گفتم :اتفاقی که نیفتاده ، نگران نباش عزیز مامان

در زده شد و بعد از اینکه گفتم بفرمایید کابوس این روزام یعنی میثم اومد تو ...

!!! پسر سه نقطه اومده خود شیرینی کنه حالا من می‌دونم که !!!!

اومد جلو دستور آزاد مامانو گرفت و مثل جنتلmena البته به نظر من بیشتر شبیه خرا بوسه آیی روش زد
و گفت :حالتون چطوره مادر جان

یعنی میخواستم اون لحظه سرشو بکوبم به دیوار مردتیکه چاپلوس

بعد از اینکه از وضعیت مامان مطمئن شدیم با اصرار ما دکتر اجازه داد که ببریمش خونه

وقتی رسیدیم خونه مامانو به اتاقش راهنمایی کردیم و بعد از اینکه شام خوردیم البته با حضور پر
رنگ این میثم

رفتیم بخوابیم !!!

محمد

وقتی رسیدم خونه خیلی نگران نادیه بودم اما با اینکه دکتر گفته بود حالش خوبه یکم خودمو قانع کردم

داشتم به نادیه فک میکردم که با صدای تلفن به خودم اومدم و وقتی اونو از جیم بیرون آوردم تازه فهمیدم این تلفن مال نادیه است که پیش من مونده

.....

داشتم به نادیه فک میکردم که با صدای تلفن به خودم اومدم و وقتی اونو از جیم بیرون آوردم تازه فهمیدم این تلفن مال نادیه است که پیش من مونده

به اسم رو صفحه نگاه کردم که نوشته بود آقای توکلی بعد از چند لحظه که برنداشتم قطع شد و همون لحظه پیام اومد که نوشته بود اطلاعاتی رو که خواسته رو براش ایمیل می‌کنه

با آبروی های بالا رفته به این فک میکردم که یعنی چی خواسته از این وکیله؛

که صدای ماریه منو به خودم آورد

ماریه: محمد بیا غذا !!!

من: باشه الان میام

بعدشم تلفونو رو عسلی گذاشتم و رفتم تا لباسامو عوض کنم

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم به طبقه پایین رفتم همه بودن

رفتم و جای همیشگیم که کنار بابا بود نشستم و عسلم کنار من نشسته بود و ماریه هم رو به روی عسل و پسر نه سالش هم کنار خودش بود ...

خانوادمون پر جمعیت شده بود اما شور و شوق نداشت

نادیه

از جام بلند شدم حالم بهتر شده بود در واقع اصلا اتفاق خاصی برام نیافتاده بود فقط سرم یکم خراش برداشته بود همین !!!!!

یه لباس درست درمون پوشیدم و به طبقه پایین رفتم بعد از اینکه همراه بچه ها غذا خوردم رفتم تا آماده شم و به شرکت برم

البته علی و فاطمه خیلی مخالفت کردم اما مرغ من یه پا داشت
بعد از اینکه آماده شدم دنبال گوشیم گشتم که پیداش نکردم

برای همین فک کردم با علیه برای هم از تلفن خونه بهش زنگ زدم که بعد از چند دقیقه برداشت

من:الو علی کجایی

علی:سلام مامان ، با بچه ها تو کافی شاپیم

من: آهان ، بعد تلفن منو ندیدی هر چی میگردم نیست

علی: تلفن!! اووووووووم فک کنم تو ماشینه بعد از چند ثانیه گفت :نه نه با آقای آریامنشه

من :چیییییی آریامنش؟؟؟؟

علی:اره دیگه اون ما رو خبر کرد بیایم در واقع من به شما زنگ زدم که اون برداشت ، حالا نگران نباشید خودم میرم خونش ازش پس میگیرم

من :نه نه نیازی نیست خودم میرم

علی:ولی شما که ادرسشو ندارید

من که مونده بودم چی بگم گفتم :نه خوب خونه دوستم اونجاست و محمد داداش اونه

علی که معلوم بود قانع نشدن گفت باشه پس خدافظ

وقتی قطع کرد یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم امروز میرم خونش که هم درباره تصمیمش از فاطمه بپرسم هم تلفنمو بگیرم

جلوی در خونه محمد اینا ماشینمو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و در همون حین کیفمو برداشتمو عینکمو رو چشمم گذاشتم

با قدم های محکم به سمت عمارت رفتم و زنگو فشار دادم بعد از چند دقیقه خدمتکار در و باز کرد و من مجبور بودم از حیاط طویل عمارت عبور کنم ج برای همین هم نفسمو پر فشار بیرون دادمو به داخل حیاط قدم گذاشتم

بوی گل های بهاری مشاممو پر کرد و باعث شد یه نفس عمیق بکشم

و بعدش هم به طرف عمارت رفتم بعد از مسافت نه چندان بلندی که طی کردم به در عمارت رسیدم

یه خدمتکار هم اونجا بود که منو به پذیرایی هدایت کرد

روی مبل های سلطنتی نشستم و پامو روی هم گذاشتم و کیفمو کنارم گذاشتم بعد از چند دقیقه دوتا زن که فک کنم ماریه و نرگس جون بودن اومدن نرگس جون خیلی شکسته تر شده بود و ماریه هم بزرگتر نشون میداد به ارومی از جام بلند شدم و با صدای سردی باهاشون احوال پرسى کردم

وقتی که از این خونه رفتم خیلی از ماریه ناراحت بودم اما بعد از گذشت چند سال با خودم گفتم شاید اون حق داشته و قطعاً عروسی که در بطنش یه بچه داشتو از من بیشتر دوست داشته برای همین هم اونو از ته دلم بخشیدم

چند دقیقه از اومدن اون دوتا نگذشته بود که گفتم: چرا آیلین جان نیومدن؟؟؟ مطمئن باشید من کاری به شوهرش ندارم

همه اینا رو با لحن کنایه مانند گفتم که ماریه میخواست جوابمو بده که در همون لحظه خدمتکار اومدو و شروع به پذیرایی کرد

وقتی که رفت شخصی با سرو و صدا اومد داخل با کنجکاوی سرمو چرخوندمو که با دختر محمد رو به رو شدم

اسمش عسل بود !!!!

با خوشحالی اومد داخل ولی وقتی منو دید با لبخندی که فک کنم عضو ثابت صورتش بود اومد جلو
خانمانه بهم سلام کرد

خیلی از این دختر خوشم میاد برعکس مادرش !!!!!

بعد از یه ربع که به حرفای عادی بینمون گذشت محمد اومد خونه و بعد از اینکه تلفنمو بهم برگردوند
به پیشنهاد اون به یه کافه رفتیم تا جوابشو بهم بگه آخه عسل تو خونه بود و محمد نمی خواست
درباره این موضوع چیزی بفهمه

بعد از اینکه به کافه رفتیم البته هر کدوم با ماشین خودش !!

اون گفت فقط در صورتی به فاطمه اجازه ازدواج میده که من روابط اون و بچه ها رو خوب کنم ؛

.....

اعصابم به طرز وحشتناکی خراب بود و نمی‌دونستم اصلا چیکار کنم تو خیابونا بی دلیل میچرخیدم

تا یکم از اعصابانیتم خالی بشه اما زهی خیال باطل. !!!

بعد از یه ساعت تصمیم گرفتم به خونه برگردم تا بچه ها نگران نشن ولی از شانس گند من تو ترافیک گیر کردم....سرمو رو فرمون گذاشتم تا چراغ سبز شه اما چشمم به تلفنم افتاد که داشت زنگ میخورد

و اسم توکلی رو صفحه بود برای همین هم برداشتم

من:الو بله ؟؟

توکلی :سلام خانم محمد توکلی هستم

من:بله به جا آوردم ، کاری داشتین !؟؟؟.

توکلی:بله راستش اطلاعاتی که میخواستین رو براتون ایمیل کردم گفتم که بهتون خبر بدم

من :خیلی لطف کردین ممنون !

توکلی:وظیفه بود پس خدافظ؛

منم بعد از خدافظی .

توجهم به پیام های علی که ربع ساعت پیش فرستاده بود جلب شد برای همین بازش کردم که نوشته بود امروز با دوستاش بیرون شام میخورن

این بچه هم از وقتی که اومدیم ایران همیشه بیرون بودناووووووف....

علی

علی: ساعت نه شب بود و چون ما دیشب نتونسته بودیم که بیایم رستوران امروز اومدیم و قراره مهلا بهمون شام بده

نمی دونم حس خوبی نسبت به این دختر دارم که تا حالا به هیچ دختری نداشتم

یه جور نیروی کششی منو به سمت اون میکشه از اومدنمو چن دقیقه نگذشته بود که اون با یکی از دوستای اون روزش وارد رستوران شد و قلب من با دیدن اون شروع کرد به تند زدن

اومدن و سر میز نشستن و بعد از سفارش دادن غذا شروع کردیم به حرف زدن

با هر لبخندی که میزد قلب من شروع میکرد به رقصیدن و بیتابی کردن

.....

انقد بهش فک کردم که اصلا متوجه نشدم که دوساعته زل زدم به مهلا و دارم نگاش میکنم و با
نیشگول فاطمه به خودم اومدم

و نگامو از مهلا گرفتم و سرمو انداختم پایین وچن لحظه نگذاشته بود که غذا رو آوردن و همه شروع
کردیم به خوردن !!!

بعد از غذا هم رفتیم به خرید که از بس این فاطمه برای میثم ناز میومد که من حالم بد میشد از اون
طرف منم هر چی سعی میکردم به مهلا نزدیک شم نمیشد و همش یه اتفاقی میافتاد بعد از خرید به
سمت خونه حرکت کردیم

یه ساعت بعد رسیدیم منم یه سره رفتم تو اتاقم . گرفتم خوابیدم

فاطمه

تو این چن وقت به میثم خیلی نزدیک شدم حس میکنم علاقم بهش دو چندان شده

اما تنها نگرانیم اینه که کسی که اسمش بابامه رضایت ازدواج منو نده

وای مطمئنم اگه نزاره من با میثم ازدواج منم تنفرم از اون دو چندان میشه

.....

نادیه

بر اساس حرفی که محمد زد می‌خوام رابطش رو با علی و فاطمه. بهتر کنم ؛

ولی تنها چیزی که من الان نمی‌فهمم رفتار محمده که از زمین تا آسمون فرق کرده

و این منو به شک میندازه

یعنی چرا من تا حالا آیلین رو ندیدم ؟؟؟؟

یعنی چی شده ؟؟؟

اووووف بی خیال اینا شدم و به محمد زنگ زدم و اونا رو برای امشب به خونمون دعوت کردم

بعدشم خودم از تخت پریدم پایین و لباس مناسب پوشیدم و به طبقه پایین رفتم طبقه پایین که سکوت تمام عمارت رو در بر گرفته بود (،یوهاهاها)

از خدمتکار پرسیدم که بچه ها کجان که گفت هنوز خوابن از این حرفش حسابی تعجب کردم چون اونا از من زود تر بلند میشدن

برای همین رفتم تا بیدارشون کنم

با. بیدار کردن اونا با هم صبحونه خوردیم و بهشون گفتم امشب مهمون داریم وجایی نرن اونا تایید کردن

منم بعدش تصمیم گرفتم که برم خرید تا یه لباس مناسب بخرم

.....

خریدم زیاد طول نکشید برای فاطمه و علی هم لباسی مناسبی خریدم و به خونه برگشتم

به خدمتکارا هم سپردم که چند نوع غذا درست کنن

بعد از اون هم رفتم اون لپ تابمو برداشتمو شروع کردم به انجام دادن کارای شرکت حدود یه ساعتونیم وقت وبرد وقتی سرمو بلند کردم گردنم ترقی تروقی کرد

لبتابو بستم و رو عسلی کنار تختم گذاشتم و خودمم سرمو رو بالشت گذاشتم

همین که چشمامو بستم یاد مهدیه افتادم اوووووووف اصلا نمیتونم درک کنم که اون چه طور تونسته با یه مرد ثروتمند ازدواج کنه ؟؟؟؟

با سرو و صدای بچه ها از طبقه پایین از جام بلند شدمو به طرف طبقه پایین رفتم

علی داشت تلویزیون نگاه می کرد و فاطمه هم داشت با تلفنش ور میرفت و صدای تلویزیون بلند بود و سرو صدا هم مال همون بود

وقتی رسیدم رفتم کنار فاطمه و روبه روی علی نشستم و با یه اهم اهم توججهشونو به خودم جلب کردم

بعد گفتم: بچه ها می‌خوام به چیزی رو بهتون بگم

علی حواسشو جمع من کردو وگفت: جانم ماما کاری داشتین ؟؟؟؟؟

من:،اره راستش میخواستم درباره موضوعی با شما حرف بزنم

فاطمه در حالی که تلفنشو رو میز کناری میزاشت گفت:،بفرمایید ماما !!!

نفسمو فوت کردم و گفتم : اهل مقدمه نیستم پس میرم سر اصل مطلب ،.... راستش من با باباتون حرف زدم و قراره امشب بیاد اینجا پس از شما می‌خوام باهش خوش برخورد باشید و خوب باهاش رفتار. کنید ؛!!!!.

علی که انگار از حرفای من شکه شده بود گفت :چی میگی مامان ؟؟، ما چطور می‌خوایم با اون آدمی که شما رو به امون خدا ول کرد خوب رفتار کنیم

رو به علی گفتم :، اما علی جان این تنها چیزیه که من از شما می‌خوام در ضمن تجربه ثابت کرده که بخشش بدترین مجازاته ؛!!!! و کاری رو میگم بکنید خواهش میکنم من فقط خوشبختی شما رو می‌خوام راستش من از محمد اصلا ناراحت نیستم چون اون باعث بوجود اومدن شما شده و این تنها چیزیه که من تو این جهان دارم و از داستانش هم خیلی سپاس گذارم

فاطمه در حالی که اشکای منو که در حال صحبت کردم ریخته بودن پاک میکرد گفت : الهی من فدای تو بشم مامان جونم اصلا خودتو ناراحت نکن ما کاری که تو می‌خوای انجام میدم

علی رو به فاطمه غرید: اما....

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که فاطمه سریع گفت :همینی که گفتم ما به حرفتون عمل میکنیم مامان جونم ؛

با لبخند رو به دختر مهربونم گفتم :،این بهترین کاره امید وارم با پدرتو شایسته رفتار کنید !!

هر دوتاشون سرشوتو تگون دادن منم بهشون گفتم لباسایی رو که من خریدم بیوشن اونام تایید کردم و منم به اتاقم رفتم تا برای امشب آماده بشم

.....

هممون تو سالن نشسته بودیم طوری که علی اخماش توهم بود و فاطمه هم تو فکر بود منم از استرس مدام پاهامو تگون میدادم

و از طرف دیگه پوست لبمو به دندون گرفته بودم

.

انگار که خواستگاریمه...

گر چه من تا حالا این حسو تجربه نکرده بودم ...

در این فاصله خدمتکارا تمام وسایل پذیرایی رو آماده کرده بودن

چند دقیقه نگذشته بود که زنگ به صدا در اومد و ملیحه خانم خدمتکارمون گفت مهمونا رسیدن ؛

برای همین به همراه بچه ها به سمت در ورودی رفیتم همه افراد خانواده آریامنش بغیر از آیلین اومده بودن

البته یه آقایی که فک کنم شوهر ماریه بود هم کنار اونا ایستاده بود

بعد از گذشت پنج دقیقه رسیدن و اول از همه آقا بزرگ اومد داخل !!!

با لبخند زوری بهش سلام دادم و بعد از اون نرگس خانم رسیدم با حفظ ظاهر م باهاش احوال پرسى کردم!!!

بعد از اونم ماریه به همراه اون مرده اومدن داخل !!!!!

خیلی خوشحال بودم که بچه ها با وجود تعجبی که در صورتشون بود با ادب و وقار با اونا رفتار میکردن

و این بهم انرژی میداد.....

محمد هم با یه دسته گل بزرگ با یه جعبه شیرینی اومد تو و با شور و شوق بهم سلام داد و گل شیرینی رو بهم دادو بعدش هم به سمت بچه ها رفت ...

میخواستم برگردم که متوجه حضور عسل شدم ...

بچه ها به پارت طولانی نوشته بودم که دستم خورد پاک شد برای همین هم مجبور شدم اینو بزارم

....

خلاصه هم بخاطر تأخیر ببخشید آخه من نداشتم برای همین پارت نتونستم بزارم

میخواستم برگردم که متوجه حضور عسل شدم کمی تعجب کردم ولی زود به حالت اولم برگشتم ولی این بار با لبخند واقعی رو بهش کردم سلام کردم

اونم با لبخندی که خوشگل ترش کرده بود گفت: سلام

و خیلی موقرانه حالمو پرسید

وبعدش هم به داخل هدایتش کردم

راستش خیلی به عسل حس خوبی داشتم !!

...

همگی تو سالن نشسته بودیم و جوری رفتار میکردیم که اتفاقی نیفتاده و حتی فاطمه و علی هم خیلی خوب رفتار میکردن

که آقابزرگ جمعو با یک اهوم اهوم به سکوت دعوت کرد

همه سراشونو به سمت اون چرخوندن

اونم رو به من کرد و شروع به حرف زدن کرد

آقابزرگ: دخترم می‌دونم که این همه سال از ما نفرت داشتی چون که رفتارمون باهات شایسته نبود و الان هم بخاطر احترام به سن من اجازه دادی که تو خونت جمع شیم، اما من می‌خوام حرفایی رو بزنم که شاید نگاهت به من و خونوادم عوض شد، راستش من از خونواده پدریت خبر ندارم که چرا تو رو به ما دادن اونم فقط با پول کمی که بهشون دادیم اما اینو می‌دونم که من از همون اول باهات بد رفتار کردم و از این بابت هم خیلی ناراحتم

طوری که تو این سوالا عذاب وجدان اصلا ولم نمی کرد اما الان می خوام دلیل اون رفتارو بهت بگم ..
هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که خدمتکار اومد داخل و شروع کرد به پخش کردن چای !!

خیلی کنجکاو بوم که بودنم داره درباره چی حرف میزنه؟؟ یعنی چی که از اون رفتار ناراحت بوده؟؟!!

وقتی خدمتکار رفت منتظر بودم که آقابزرگ ادامه ی حرفشو بگه و منو از این حالت بیرون بیاره ولی
انگار اون تو فکر بود و هنوز متوجه خروج خدمتکار نشده بود ؛

کمی گذشت که سرشو آورد بالا و دوباره شروع کرد به حرف زدن

تو این لحظه اصلا حواسم به هیچکس نبود تمام حواسمو به آقابزرگو و حرفاش داده بودم !!

آقابزرگ : می خوام برم سر اصل مطلب

.....

خوب خوشگلا نظراتتون رو راجب این پارت بگید

آقابزرگ: می‌خوام برم سر اصل مطلب راستش آیلین قبل از اینکه با محمد ازدواج کنه نامزد پسر بزرگم مهند بود، مهند اونو خیلی دوست داشت طوری که جونشو هم واسه آیلین میداد برای همین هم ما عروسیشونو زود گرفتیم تا برن سر خونه زندگیشون، خوب یادمه اون موقع مهند خیلی خوشحال بود، بعد از عقد باهاشون خدافظی کردن اما من دلم شور افتاده بود، ولی اصلا بهش اهمیت ندادم همه رفیتم خونه تو اون دوران محمد هم تازه از آلمان برگشته بود و طبق گفته خودش عاشق یه دختر شده بود !!

در حالی که یه غم بزرگ رو صورت آقابزرگ بود ادامه داد ...

میخواستم بعد از مهند عروسی محمدو بگیرم، میخواستم هردوتا پسرمو سروسامون بدم ولی سرنوشت چیز دیگه ایی رو رقم زده بود. درست شب عروسی مهند بعد از اینکه بهطرف خونشون حرکت کردن اونا تصادف کردن،!!!!!!

با شنیدن هرکدوم از حرفهای آقابزرگ شک بزرگی بهم وارد میشد، آقابزرگ انگار وضع درستی نداشت چون به سختی بغضی که تو گلوش بود رو قورت داد اینو از بالا پایین شدن سبب گلوش فهمیدم .

آقابزرگ بعد از اینکه لیوان آبی که رو میز بودو برداشت و کمی از اونو خورد ادامه داد

بالتصادفش خودش در جا تموم کرد و آیلین هم به کما رفت به سرش ضربه وارد شده بود ...

در اون زمان من نمی دونستم که به مراسم پسرم برسم یا مراقب وضعیت آیلین که برای پسرم خیلی مهم بود و خیلی دوشش داشت برسم

اون زمان بهم خیلی سخت گذشت گرچه محمد هم پیشم بود بعد از چهارم مهند، آیلین هنوز بهوش نیومده بود و این منو مأیوس میکرد

بعد از چند ماه از بیمارستان باهام تماس گرفتن و منم با سرعت خودمو رسوندم

.....

بعد از چند ماه از بیمارستان باهام تماس گرفتن و منم با سرعت خودمو رسوندم، باورش برام سخت بود اما آیلین به هوش اومده بود برای همین من با عجله پیشش رفتم ولی اون حافظشو از دست داده بود و منو نمی شناخت !!!

این خیلی بد بود ولی خوب برای اون میتونست خوبم باشه چون اون فراموش کرده بود که شخصی به اسم مهند وجود داره و برای همینم غمش کمتر میشد ...

بعد از چند ثانیه مکث گفت :

نمی‌خواستم آیلینو از خودم جدا کنم و در ثانی اون عشق مهنده بود پسری که بیش از حد دوستش داشتم برای همین هم به محمد گفتم اگه مهند برایش مهمه و منو دوست داره باید با آیلین ازدواج کنه چون آیلین مثل یه کمپته و یادگار مهند بود برام

خوب یادمه که با این حرفم محمد شکست چون اون یکی دیگه رو دوست داشت ، ولی با این حال قلب بیمار منو نشکستو درخواستمو قبول کرد

به ظاهر اون آیلینو خیلی دوست داشت ولی تنها من بودم که دردی که اون می‌کشیدم آگاه بودم برای همین برای آیلین یه گواهی پزشکی ترتیب دادم که اون نمیتونه باردار بشه .. با این بهانه می‌تونستم درخواست ازدواج محمود از دختری که دوستش داشت بکنم !!!.....ولی با خواستگاری از خانواده اون دختر متوجه شدم که اونا می‌خواه شر اون دختری زودتر از خانوادشون کنده بشه برای همین اون دختری به من فروختن در واقع با پول کمی که بهشون دادم اون دختری به عقد پسر من آوردم

بعد از اون به منم نگاه کردو گفت :اون دختری کسی که پسر من خیلی دوستش داشت و حتی الانم داره !!!بعد از ازدواج تو با محمد ، آیلین خیلی ناراحت شده بود چون فک میکرد محمد به عشقش خیانت کرده برای همین هم محمد فقط از دور مراقب تو بود و بهت نزدیک نمیشد تا یادگار مهند ، که دیوانه وار عاشقش بود ناراحت نشه ، این برای محمد عذاب آور بود که در عین نزدیکی به تو مجبور بود ازت دور باشه و من که پدر محمد بودم لحظه به لحظه حسرتشو حس میکردم ..اون روز که محمد با آیلین دعوا کرده بود اونم بر سر تو !!! ..محمد بیش از حد نوشیدنی* خورده بود برای همین کنترلش از دستش خارج شدو ...

و با نگاه مهمی داری رو بهم ادامه داد ...

خلاصه انگار با رفتن آیلین و قهرش محمد نفس راحتی کشیده بود چون مدام به تو می‌رسید اما بعد از چند وقت آیلین اومدو گفت حاملس و این خیلی برام خوشایند بود !!!!!

آقابزرگ بعد از این حرفش به غسل نگاه کرد و لبخندی رو لبش نشست ؛و بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد :

خلاصه من محمدو مجبور کردم که به آیلین بیشتر از گذشته محبت کنه و نزاره که ناراحت شه ؛.....بعد از چند مدت بهانه گیری های آیلین نسبت به تو زیاد شد و محمد با اصرار من چیزی بهش نمی‌گفت چون اون یادگار مهند بود !!!!!

ولی با اتفاقی که افتاد و آیلین به تو تهمت دزد زد اگر چه من میدونستم که دزد نیستی اما اینم میدونستم که نمیتونم تو رو پیش آیلین نگه دارم برای همینم میخوامت تو رو از خونه بیرون کنم و بعد از خروج تو از خونه برای تو یه خونه جداگانه بدون آگاهی آیلین بگیرم ولی

تصمیم گرفتم بعد از خروج تو از خونه برات یه خونه جداگانه بدون آگاهی آیلین بگیرم ولی وقتی از خونه بیرون اومدی آیلین حالش خراب شد و ما هم به کل تو رو یادمون رفت و آیلین رو بردیم بیمارستان

ایقد حول ولا داشتم که یادم رفت کسی رو بزارم که مراقب تو باشه و حتی متوجه نبود محمد نشدم !!!

حدود ربع ساعت گذشت که بهم گفتن که آیلین حالش خوبه و فقط عصبی بودن باعث خراب شدن حالش شدن

خلاصه چند ساعت گذشت ولی خبری از محمد نبود

کم کم داشتم نگران میشدم از اون روز یه هفته گذشت ولی بازم خبری از محمد نبود و تو این وضعیت آیلین همش بهانه ی محمدو می گرفت که کجاست منم چون نمیخواستم نوه م آسیب ببینه گفتم رفته سفر کاری !!!!!

خیلی نگران محمد شده بودم و حتی تو رو هم یادم رفت ولی مدام به خودم امید واری میدادم که شاید محمد پیش توعه

بعد از یه ماه من خودمو به آب و آتیش زدن که محمدو پیدا کنم اون اومد خونه ولی ... با ظاهری شکسته طوری که تو موهاش می‌تونستی به راحتی تارای سفید ببینی ؛

اون موقع کسی جز من خونه نبود و آیلین با نرگس رفته بودن خرید سیسمونی و ماریه هم دانشگاه بود

محمد با چشمای اشکی که هیچ وقت ندیده بودم تو بغلم افتاد . و بعد شونش شروع کردن به لرزیدن !!!، اون گفت دیده که تو رو ماشین زده و بعدش طاقت نیاورده و از اونجا رفته گفت که تو مردی !!!!

با گفتن این حرفش شروع کرد به گریه کردن و همین طور ادامه داد به حرفاش.. اون گفت که نتوانسته ببینه عشقش جون بده ،گفت نتوانسته نادیش رو برای آخرین بار ببینه انقد گفت تا خالی شد ...

(بعد از شنیدن این حرف تموم بدنم یخ زد ،یعنی اونا فکر میکردن که من مردم ،؟؟؟؟؟؟!!،)

اقابزرگ دوباره شروع کرد :، از اون موقع هشت ماه گذشت و من پیر شدن پسرمو به چشم میدیدم

تو نه ماهگی آیلین خیلی پژمرده شده بود و ناراحت بود دلیل اینو نمی‌دونستم که بعد ها فهمیدم....

آیلین بعد از اینکه بچه به دنیا اومد نتونست زنده بمونه و مرد !!!!,

بعد از اون هممون ناراحت شدیم به خصوص با دیدن دختری که بی مادر شده بود ...

ولی وقتی یکی از خدمتکارا که اتاق آیلین رو تمیز میکرد اومد پیشم و به کاغذ بهم داد با کنجکاوی میخواستم بخونم ولی قبلش همه اعضای خانواده رو جمع کردم

.....

ولی وقتی یکی از خدمتکارا که اتاق آیلین رو تمیز میکرد اومد پیشم و یه کاغذ بهم داد با کنجکاوی میخواستم بخونم ولی قبلش همه اعضای خانواده رو جمع کردم

محتوای اون نامه باعث شد که تا چند لحظه هممون ناراحت باشیم

آیلین تو اون نامه گفته بود که حافظشو به دست آورده ولی بخاطر علاقه ایی که به محمد داشته به هیچ کس چیزی نگفته ؛و میدونسته که محمد به نادیه علاقه داره برای همین هم تهمت دزدی بهش زده تا از خونه بیرونش کنه

گفته بود که دکتر بهش گفته با به دنیا آمدن بچه امکان زنده بودن خودش خیلی کمه اما با این حال بخاطر عذاب وجدان میخواست بچه رو به دنیا بیاره اون تو اون نامه گفته بود که از تو طلب بخشش کنم ...

از اون موقع تا الان بیست سال میگذره

آقابزرگ رو کرد به من و ادامه داد :، راستش درسته تو رسمی و شرعی همسر محمدی اما الان می‌خوام به طور رسمی ازت خواستگاری کنم تا با میل و اراده خودت به خونه شوهرت بیایی

تمام حرف های که از آقابزرگ شنیدم یه طرف و الانم این حرفش یه طرف باعث شد من برم تو هنگ
!!!!

یعنی اون میخواست از من برای خواستگاری کنه !!!،

ناخودآگاه نگام به طرف محمد کشیده شد ،نمیدون چرا ولی میخواستم عکس‌العملش رو ببینم

ولی با دیدن اون که به من زل زده بود دست پاچه سرمو انداختم پایین

وای خدای من باورم نمیشد که عشق محمد، من باشم!!!! گرچه این اعتراف از طرف خودش نبود ولی باعث شد دلم بلرزه

وای نه من نباید تمام اون رنج هایی که کشیدمو فراموش کنم و اونو ببخشم ،

اون با اینکه منو دوست داشت ولی هیچ وقت ازم حمایت نکرد *

اون منو از خونه با دوتا بچه تو شکمم ول کرد !!!,

گرچه فک میکرد من مردم !!!

بین دو راهی بخشیدن و نبخشیدنش گیر کرده بودم که

.....

بین دو راهی بخشیدن و نبخشیدنش گیر کرده بودم که خدمتکار وارد شد و مارو برای صرف شام صدا زد .

بعد از شام آقابزرگ اینا تصمیم گرفتن برن ؛ برای همین تا دم در همراهیشون کردم

ولی محمد با اصرار زیاد اومد اینجا لنگر انداخت

اه اه اعصاب نمیزاره واسه آدم ...

بچه ها رابطشون با محمد اینا خوب شده بود !!!! انگار حرفای من تاثیر داشته ..

بعد از شب بخیر همگی به طرف اتاقای خودمو حرکت کردیم که در عین تعجب دیدم محمد داره دنبال میاد با تعجب رو بهش گفتم: کجای؟؟؟؟

با لبخندی که کنج لبش بود گفت: خوب معلومه دارم میام تا بخوابیم

با آبرو های بالا رفته گفتم: ببخشید بخوابیم نه !!! و بخوابی؛ در ضمن اتاقای مهمان اون طرفه

و بعد طرف دیگه سالن رو بهش نشون دادم

با قیافه‌ی پکری گفت: یعنی تنها بخوابم ؟؟؟!!!!

قیافش خیلی بامزه شده بود و من هم به زور خودمو نگه داشتم تا همونجا قهقهه نزنم سرمو انداختم پایین تا لبخندی که به زور رو صورتم اومدن بود رو نبینه و بعد از چند لحظه گفتم: چیه میخوای بهت عروسک بدم تا بخوابی؟! یا برات قصه تعریف کنم تا خوابت ببره؟؟

با شنیدم حرفام ابرو هاش رو تو هم کرد و گفت: نه خیر می‌خوام پیش زنم بخوابم

با چشمای وق کرده سرموبه دو طرف چرخوندم و با تعجب ساختگی گفتم: کو کجاست؟؟؟؟

اونم انگار از کارای من تعجب کرده بود گفت: چی کجاست؟؟

حالت قبلمو نگه داشتم و گفتم: خوب معلومه زنت کجاست

با شنیدن حرفم اولش یکم گیج نگام کرد و بعد از چند لحظه با حرص رو بهم گفت: خوب معلومه تو زنی !!

با تمسخر گفتم: هوی هوا برت نداره، من هنوز تو رو نبخشیدم !!

و بعدش رومو گرفتم و رفتم ..چه پرو شده ها واسه من زنم زنم می‌کنه آخه یکی بهش نمیگه تا الان کجا بودی، ایششششششش حجاتم خوب چیزیه پسره ی پیرمرد !!!

با خیال راحت از حرص دادن محمد رفتم لباسامو عوض کردم و تخت خوابیدم

و.....

و صبحم با صدای تلفنم بیدار شدم

با کرختی که از خواب زیادم بود تلفنمو برداشتمو و در حالی که چشمامو میمالوندم اونو نزدیک گوشم کردم

با صدای آقایی از اون طرف خط متعجب تلفنو عقب بردم و متوجه شدم که تماس از طرف توکلیه با صدای متعجبی که بخاطر این بود که چرا سر صبح زنگ زده گفتم: بله بفرمایید آقای توکلی

توکلی: سلام خانم محمدی ، ظهر بخیر

با تعجب با خودم تکرار کردم ظهر؟؟؟ و بعدش سریع سرمو به طرف ساعت دیواری چرخوندم که یک ظهرو و نشون میداد... با دستم محکم تو سرم زدم

تازه متوجه توکلی شدم که از پشت تلفن مدام اسممو صدا میز برای همین تلفنو به گوشم نزدیک کردم و گفتم :اون آقای توکلی ببخشید ؛کاری داشتین ؟؟؟؟،

آقای توکلی :راستش میخواستم درباره یه سری از مشکلات

حرفش کامل نشده بود که فاطمه اومد تو اتاق و با عجله گفت :والای مامان میثم اینا اومدن !!!!

یه چشم غره ی حسابی بهش رفتم و گفتم واییی دختر منو سخته دادی این چه وضع اومدن تو اتاقه ؟؟؟!!!!

و بعد تازه متوجه شدم که آقای توکلی پشت خطه سریع تلفنو به گوشم نزدیک کردم و گفتم اوه آقای توکلی ببخشید خب داشتید می گفتید

توکلی :بله خانم محمدی راستش من اطلاعاتی درباره خانوادتون بدست آوردم

با شنیدن حرفش استرس تموم وجودمو گرفت برای همین تند گفتم :چه اطلاعاتی ؟؟؟؟

توکلی :خب راستش طبق اطلاعات من پدر و مادرتون چند وقتیه که به زندان رفتن ،اما خب دلیلشو نمی دونم ..ولی یکی رو فرستادم که برام اطلاعات جمع کنه

با شنیدن حرفاش تموم تنم یخ بستو نفسم تو سینه حبس شد نمی‌دونم چرا برای اونا که اصلا برام پدر مادری نکردن انقد نگران شدم

با صدای لرزونی گفتم ؛،میشه آدرس زندان یا حتی خونهٔ ماریه رو پیدا کنید

.....

با صدای لرزونی گفتم ؛،میشه آدرس زندان یا حتی خونهٔ ماریه رو پیدا کنید

تو کلی:چشم خانم ،تا عصر براتون پیدا میکنم

با صدای خفه آیی گفتم :باشه پس خدا حافظ

بعد از خدا حافظی تلفنمو قطع کردم. خودمو رو تخت پرت کردم واقعا من خیلی بدبختم که هنوز یه مشکلم تموم نشده مشکل دیگه شروع شده !!

ولی بازم اینا به داشتن علی و فاطمه می ارزن؛

بعد از چند. دقیقه سکوت که بخاطرش از فاطمه ممنون بودم که حرفی نزد

از جام بلند شدم و با لحنی که سعی میکردم شاد باشه گفتم: خوب دختر خوشگلم برو پیش خانواده میثم تا من آمده بشم پیام

اونم که دید که نمی‌خوام در باره موضوع تلفن حرف بزنم گفتم: چشم مامان پس زود بیاین، الانم بابا پیششون نشسته تا تنها نباشن؛

با گفتم این حرف ابرو ها بالا رفتم و گفتم: بابات !!!

فاطمه: اره راستش فک کنم خونواده میثم خیلی مورد پسند بابا بوده !!

اینو با یه شور و شوق خاصی گفت؛

با حرفای فاطمه فهمیدم که تو همین یه شب چقدر از باباش خوشش اومده و تو دلش نشسته ،گر چه من اصلا از این موضوع ناراحت نیستم چون بچه هام صاحب پدر شدن !!

با صدای در به خودم اومدم انگار فاطمه رفته بود بیخیال شونه ایی بالا انداختم

و بعد از آماده شدن کت و دامن طوسی رنگ مو پوشیدم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم

فاطمه راست می گفت انگار خیلی با هم جور شدن که صداشون تا اینجا هم میاد

وقتی به طبقه پایین رسیدم باوقارو خانمانه بهشون سلام کردم . و در حالی که مینشستم گفتم :,,اوه انگار خیلی با هم جور شدید !!؟؟

در جوابم آقای هاشمی پدر میثم گفت :,,البته آقا محمد خیلی فرد خوب و مهربونی هستن

با گفتن این حرف نگامو به سمت محمد چرخوندم که دیدم نگاش رو کنه و وقتی دید نگاش میکنم لبخندی تحویلیم داد که با چشم غره جوابشو دادم

و رومو به طرف خانم هاشمی چرخوندم و شروع کردیم به حرف زدن ولی چیز جالب این بود که علی و میثم با هم خوب رفتار میکردن و این خیلی عجیب بود ولی فک کنم از اثراته محمده !!!!,

بعد خوردن ناهار آقای هاشمی و زنش رفتن اما میثمو فائزه با هم به خرید رفتن و علی هم با یکی از دوستاش قرار داشت

فقط من موندم و محمد نمی‌دونم محمد اینجا چیکار می‌کنه مگه کار و زندگی نداره ؟؟؟؟

اعصابم بخاطر مامان بابا خورد شده بود

و . بودن محمد کنارم به اعصابانیتم دامن میرد

... چون نمی توانستم نسبت به کارای خوبی که برام می‌کنه بی تفاوت بمونم و طوری وانمود کنم که ازش دلخورم در حالی که اصلا ازش عصبانی نیستم

رو تختم چرخیدن که متوجه پیامک گوشیم شدم برش داشتم از طرف توکلی بود

انگار آدرس خونه ماریس خوب طبق ادرس خودش زیاد از اینجا دور نیست برای همین از رو تخت بلند شدم تا برم آمده شم که همون لحظه درواشه و محمد اومد تو

با لبخندی که حرصمو در می آورد گفت :نه اتاق عشقمه

اولین باری بود. که به این واضحی بهم اعتراف کرده بود و در اون لحظه قلبم یهو لرزید و شروع کرد خودشو کوبوندن به قفسه سینم !!!!

اصلا نمیتونستم حرف بزنم انگار زبونم بیرون آورده بود و محمد از این فرصت استفاده کرد و اومد جلو و محکم منو گرفت تو بغلش و در حالی که موهامو بو میکشید گفت :روای نادیه نمیدونی چقدر دوستت دارم ،طوری که میخوام تمام جهان باشه ولی تو نباشی

با شنیدن حرفاش خیلی ذوق کردم اما با بخش آخرش گیج بهش نگاه کردم بعد از چند ثانیه متوجه شدم که چی گفته با حرص موهاشو گرفتم گفتم: چی گفتی؟؟؟

محمد هم با لبخند دستامو از موهاش جدا کرد و بعد گفت ،:می دونی نادیه خیلی دوستت دارم خواهش میکنم منو بخشش ،میدونم که تو تمام این مدت زندگيه سختی بهت گذشته اونم با دو تا بچه , ولی باور کن من نمی دونستم که زنده ایی !!من بیشتر از اونی که فکرشو بکنی دوستت دارم ولی از وقتی که از دستت دادم زندگیم کلا نابود . شد

بعد از اعتراف محمد نتونستم که مقاومت کنم و خیلی زود بخشیدمش، شاید کار اشتباهی بود با
شاید زود بخشیدمش اما من میخوام این فرصتو هم به اون و هم به خودم بدم !!

و الانم با هم اومدی کافی شاپ که به گفته ی اون یکم خوش بگذرونیم .

با گرفتن دستم توسط اون بهش نگاه میکنم که با لبخند رو بهم میگه :کجا هستی نازدو نم

با بهت گفتم :جان !!!!

با لبخند گفت :فدا جاااان گفتنات

چشمامو زیر کردم و بهش نگاه کردم که با خنده دستاشو برد بالا و گفت :خوب حالا منو نزن بگو ببینم
چی میخوری سفارش بدم

با همون حالت گفتم :یه قهوه با کیک

اونم دستشو بالا برد و سفارشارو به گارسون داد و نگاهشو به سمت من داد و گفت خب خانم خشگل من قسط ندارم چیزی بهم بگه؟؟؟

بینیمو جمع کردم و گفتم :بس کن پیرمرد جان ناسلامتی سنی ازت گذشته

اونم با کمال پرویی گفت :نه خیر من تازه عشقمو پیدا کردن و تازه اول جوونیمه .!!!

میخواستم جوابشو بدم که سفارشا رو آوردن و منم بیخیالش شدم

و شروع کردم به خوردن کیکم ؛

بعد از ربع ساعت از کافی شاپ اومدیم بیرون و منم رو به محمد گفتم :میشه منو ببری به این آدرس و بعدش آدرس خونه مهدیه رو بهش دادم .

اونم به آدرس نگاه کرد و گفت :،اینجا کجاست ؟؟،نکنه میخوای منو سورپرایز کنی ،هاااان

مشتی به بازوش زدم و گفتم :نخیر خونه‌ی خواهرمه

با آوردن اسم خواهرم متعجب گفتم: خواهرت؟؟؟

لاره راستش به اتفاق واسه مامان بابا افتاده که می‌خوام دلیلشو از مهدیه بپرسم

محمد: چه اتفاقی؟؟؟؟

موضوع مامان بابا رو بهش گفتم که با خونسردی گفت: حقشونه !!

با لحن زاری گفتم: محمد.... لطفا !! اونا پدر مادر منن

اون که حالت منو دید گفت: باشه حالا ...

و بعد ماشینو روشن کردو و به سمت آدرس حرکت کرد

بعد از نیم ساعت رسیدیم و من با استرس از ماشین پیاده شدم و رفتم جلو به خونه ویلایی ... و بعد آدرس نگاه کردم که دیدم درسته، با کمی مکث زنگو فشار دادم که صدای به خانم پیچید که گفتم از اشناهای مهدیه ام برای همین درو باز کرد.

میخواستم برم داخل که محمد هم اومد و همراه من به سمت داخل حرکت کرد

وقتی به دره ورودی رسیدیم خدمتکار ما رو راهنمایی کرد به سمت یه سالن بعد از اینکه نشستیم گفت که الان خانمو صدا می زنم و بعد رفت

.....

بعد مدتی که خدمتکارا از ما پذیرایی کردن مهدیه با همون آقایی که قبلاً دیده بودم اومدن

منو محمد هم از جامون به نشانه احترام بلند شدیم وقتی رسیدن بهم سلام کردیم

مهدیه هم که از اول ورودش به من نگاه میکرد یه باره چشماش پر از اشک شد و گفت: آبجی خودتی؟؟؟

با دیدن لحن محزون و مهربونش چشمام گرد شد آخه اون هیچ وقت باهام اینطوری رفتار نمی کرد !!!

قبل از اینکه به حرفش واکنشی نشون بدم اومد جلو و محکم منو گرفت تو بغلش

بعد از چند ثانیه منو ول کرد و با دستاش منو رو مبل نشوند تو همون لحظه چشمم به همسرش افتاد که داشت با لبخند نگامون میکرد انگار اون از رفتارهای مهدیه زیاد متعجب نبود

با صدای مهدیه چشمامو بهش دوختم که دستشو نوازش گونه رو گونه ام میکشوند و منو تو بهت
کاراش میزاشت

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم: چرا؟؟؟

مهدیه: چی چرا؟؟

چرا مامان و بابا الان تو زندان؟؟

مهدیه که انگار حرفم براش گرون تموم شده بود چشماشو بست و یه قطره اشک از چشمش چکید
پایین ...

نگاهم به محمد افتاد که با دیدن نگاه من به خودش چشماشو باز و بسته کرد و این برام کافی بود
که نشون بده اون کنارمه

مهدیه چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد و گفت: قبل از اینکه بهت چیزی بگم می‌خوام بهم قول بدی
که مامان و بابا رو نجات بدی !!

با حرفش ابرو هام پرید و بالا و گفتم: من؟؟؟ چه جوری؟؟

مهدیه: اره تو !!! راستش رو بخوای در نبود تو اتفاقاتی افتاده که باعث شد من ازت شرمنده بشم

با گیجی گفتم: مهدیه خواهش میکنم بی پرده بزن و بگو داری درباره چی حرف میزنی

مهدیه چشماشو به گوشه ایی از سالن دوخت و گفت: راستش رو بخوای تو دختر واقعی مامان و بابا نیستی

اول با حالا گنگی نگاش کردم و بعد لبخندی کنج لبم نشوندم و گفتم: اشتباه میکنی آخه من در این باره حتی آزمایش دی ان ای هم انجام دادم که نشون میداد اونا خانواده واقعی منن

مهدیه: راستش رو بخوای اون جواب آزمایش قلبی بود و بابا به مسئول آزمایشگاه رشوه داده بود تا جواب آزمایش مثبت بیرون بیاد

با حرفش قلبم انگار تو یه لحظه ایست کرد و نتپید

با ناباوری رو بهش گفتم: یعنی چی پس من دختر کیم؟؟؟ چرا جواب آزمایش و باید اشتباه به من بدن؟؟؟ خب اگه مامان و بابا منو نمیخواستن چرا باید منو بزرگ میکردن؟؟؟ هااااا

انگار جنون بهم دست داده. بود و سوالامو پشت سر هم می پرسیدم

مهدیه که حالا اشکاش رو گونه هاش جاری بود گفت :خواهش میکنم آروم باش ،خواهش میکنم !!!،همه چی رو بهت میگم ولی به شرطی که آروم باشی ؛

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم :من آرومم لطفاً بهم بگو من کیم ؟؟؟هویت واقعی من چیه ؟؟؟

بعد از چند ثانیه مهدیه شروع کرد به حرف زدن

مهدیه :راستش تو دختر

مهدیه :راستش تو دختر یک خانی که عمت تو رو بخاطر یه سری مسایل خانوادگی که من نمی دونم!!! به مامان و بابای من داده تا تو رو از روستای خودتون دور کنن و حتی برای مامان و بابام ماهیانه پول هم واریز می کرده .ولی با مرگ اون عمت و خالی شدن دست مامان بابا اونا تو رو به بابای محمد فروختن تا حداقل از این طرف یه پولی به جیب بززن..

مهدیه نگاه شرمندشو از من گرفت و ادامه داد: ولی درست پونزده سال پیش انگار بابات می‌فهمه که تو زنده ایی و با پرس وجو مسبب این کار که مامان و بابای من بودن رو پیدا می‌کنه و اونا رو بدست قانون می‌ده و دادگاه هم بخاطر آدم ربایی اونا رو به ده سال زندان محکوم می‌کنه

با نگاه ملتمس به من نگاه کرد و دست منو تو دستاش گرفت و گفت: نادیه باور کن که مامان و بابام الان خیلی از کردشون پشیمونن و عذاب وجدان دارن، ازت خواهش میکنم که اونا رو ببخشی و از زندان خارج کنی

چیزی تو مغرم تلنگر زد که مگه اونا به من رحم کردن که من بهشون رحم کنم اما کمی بعد با خودم گفتم نه من مثل اونا نیستم!!!

برای همین سرمو به سمت مهدیه چرخوندم و گفتم: می‌خوام مامان بابامو ببینم، بیهنی مامان بابای واقعیمو!!!

مهدیه: راستش من از اونا چیز زیادی نمی‌دونم ولی اسم روستاشون رو می‌دونم اسم روستا تو شماله

در حالی که از جام بلند میشدم گفتم: مام...مادر پدرتو از زندان آزاد میکنم ولی به شرطی که دیگه جلوی چشمان ظاهر نشید و به اون دو تا هم بگو که گرچه به من بدی های زیادی کردن ولی من میبخشمشون چون من مثل اونا نیستم؛

بعد با قدم های بلند همراه محمد از اون خونه اومدیم بیرون همین که بیرون اومدیم به ماشین تکیه دادمو چشممو بستم،

محمد که حالمو دید دستمو گرفت و تو ماشین نشوندم ؛

بعد از چند لحظه صدای محمد سکوت ماشینو شکست با صدای آرومی گفت :ببین نادیه جان می‌دونم که تو این سال ها درد های زیادی رو تحمل کردی و حجم زیادی از این درد ها تقصیر من بوده ،اما الان باید بهت بگم که من واقعا شرمندم چون بخاطر چیز هایی که اصلا به تو ربطی نداشت تو رو وارد یه بازی کردم الانم نمی‌دونم با چه رویی جلوت نشستم اما از این به بعد قول میدم که تو تمام مراحل زندگی پیشت باشم و برای تو حتی جونمم بدم !!!

با شنیدن حرفهای محمد خودمو تو بغلش انداختم و اشکام شروع کردن به باریدن !!!

واقعا تحمل این همه درد برای من که زندگیم پر از درد بوده خیلی سخته !!

محمد که دید آروم نمیشم سرمو تو بغلش فشرد و رو سرم بوسه زد

و من گرمای زندگی رو از اون آغوش واقعا حس کردم ؛

آب دماغمو کشیدم بالا و رو به محمد گفتم :می‌خوام اونا رو ببینم

فک کنم که منظورم و گرفت که گفت ؛نادیه جان قول میدم صبح زود تو رو به خونه ی مامان بابات ببرم ،

و بعد. با لبخند شیطونی ادامه داد ولی امشب بزار من پیش زنم باشم

با چشمای گشاد به اون همه بی حیایی نگاه کردم و با حرص مشتی حواله ی بازوش کردم و زیر لب
گفت: پیرمرد پرو

فک کنم صدامو شنید که گفت: اع اع اه نداشتیم دیگه ،

صبح زود بودو قرار بود امروز به محلی که مادر و پدر واقعیم زندگی می کردن بریم

به اصرار بچه ها اونام باهامون میومدن البته عسل هم به اصرار من باهامون هم سفر شد
من خیلی از این دختر خوشم میومد و به محمد اصرار کردم بزاره عسل با ما زندگی کنه که قبول کرد

.....

راستی بچه‌ها به رمان جدیدم عروس جنگی هم سر بزنید

نزدیک عصر بود و ما هم با دو تا ماشین هایلوکس ، تو یه جاده خاکی بودیم یه ماشین مال بچه‌ها بود که علی و فاطمه و عسل می‌شدند و یه ماشین هم منو محمد بودیم .

دیگه داشتم کلافه میشدم برای همین رو به محمد که با احتیاط رانندگی میکرد گفتم :کی میرسیم ???

اونم در حالی که دنده رو عوض میکرد گفت :نازدونم صبر داشته باش ، صبر !!!

اوووو ف مردم بابا حالا درسته که جنگل داره ولی خوب حوصله سر بره دیگه ، من نمی‌دونم اینا چجوری اینجا زندگی میکنن ??? با این راه های خراب !!

با لبخند مهربونی در جواب نق نقای، من گفتم :هر کس متناسب با شرایطی که داره می‌تونه با محیط کنار بیاد !!

با قیافه‌ی پکری گفتم :اوه راستی ???

و بعد در ادامه‌ی حرفم گفتم :وایی محمد خیلی استرس دارم ؛یعنی پدر مادر من چجورین ، مهربونن یا نه ؟؟؟ !!!

و بعد نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم: اصلا نمی‌دونم اونا منو میپذیرن یا نه؟؟

محمد با آرامش در جواب تمام استرسای من گفت: ببین نادیه اصلا نگران نباش در هر صورت من مثل کوه پشتتم و همیشه ازت حمایت میکنم خب؟؟؟

با لبخند عمیقی که رو لبم بود گفتم: چاکر شما پیرمرد جونم !!!

محمد: اعهعهعه نادیه بازم گفتی؟؟؟

سرمو به بالا پایین تگون دادم و قبل از اینکه اون حرفی بزنه گفتم: خب محمد من خوابم میاد هر وقت رسیدیم بیدارم کن !!؛

محمد: باشه بخواب نازدونه !!

با لبخند چشمامو بستم و با تگون های ماشین به خواب رفتم ؛

با تگون های پی در پی !!چشمامو باز کردم و با حالت گنگی به محمد که از تگون دادن من دست بردار، نبود. نگاه کردم

داشتم همین جوری نگاش میکردم که تازه چشاش به من افتاد و و رفت درست نشست و با یه اهم اهم، رو به من گفت: بیدار شدی؟؟

نُه خوابم هنوز !!

یه چشم غره بهم رفت که بدون توجه گفتم:چی شده رسیدیم ؟؟؟,

محمد :نخیر!!! اگه جلوتو نگاه کنی میفهمی ؛

نگامو به جلوم سوق دادم که با

با این حرفم به وضوح دیدم که رنگش پرید اما قبل از اینکه حرفی بزنه محدثه گفت:خدافظ من رفتم

و بعد رو به نسترن گفتم:ببین !!!!این دیوونه شده حالا ببین من کی گفتم ؛

بعد بدن اجازه دادن به من که حرفی بزنم درو بست و بستن در مساوی بود با فرود اومدن نسترن رو تخت و جاری شدن دوباره اشکاش !!!

من که از این همه نق نق نسترن خسته شده بودم گفتم :اووووف من برم یه چیز بیارم بخوریم !!،
ناسلامتی فردا عقد مونه و تازه باید برای عاشق کردن اون عربا انرژی داشته باشیم و با این وضع تو
!!

و بعد به سرو وضعش اشاره کردم و گفتم :بعید می‌دونم کسی عاشقت بشه ؛حداقل یکم چاق کن تا
یه برجستگی ایی چیزی داشته باشی !!

اون که فک کنم از حرفام داشت تو افق محو میشد با پس کله ایی من، به حالت قبل خودش ،یعنی
زار زدن برگشت منم بدون توجه به اون به آشپز خونه رفتم تا این خندق بلا رو پر کنم و از خونه ی
پدر بودن نهایت لذت ببرم

....

می‌دونم خیلی کم بود اما بعد از تموم شدن شوهر تحمیلی جبران میکنم

نگامو به جلوم سوق دادم که با چند تا مرد که جلو راه وایساده بودن رو به رو شدم ،برای همین با آبرو
های بالا رفته به محمد نگاه کرد و بعد ردوباره نگامو به سمت مردا چرخوندم و گفتم :چه خبره ???

با ورود یهوایی علی به ماشین نگاه هر دو تا مون به پشت چرخید

و علی بدون اتلاف وقت پرسید: میدونید اینجا چه خبره ???

منم گفتم: نمی دونم!!! ولی الان میفهمیم ؛

و بعد از ماشین پیاده شدم و دستمو رو مانتو سبز لجنی ، رنگم که بلندیش تا رو زانوم بود کشیدم تا از چروکاش کم کنم

وبعد با قدم های محکم به سمت اون مردا رفتم ،ولی متوجه حضور محمد در کنارم شدم ،برای همین پرسیدم :تو چرا اومدی ??

محمد: گفتم که همیشه همراهتم!!!

با حرفش لبخندی رو لبم اومد و بدون حرف بقیه مسیرو رفتیم

وقتی به اونجا ،یعنی محل ایستادن اون آقایون رسیدیم یکی از اونا که سیبیل هم داشت گفت :،امری داشتین ???

در واقع اینو با یه لحن آمرانه گفت ؛

اخم ضریفی که رو صورتم شکل گرفته بود رو پر رنگ تر کردم و خواستم جوابشو بدم که محمد زودتر گفت: بله!! می‌خواستیم که به روستایبریم، حالا میشه از سر راه برید کنار؟؟

اون مرده با پوزخند کنار لبش که منو عصبی میکرد گفت: نمیشه آقا!!!! به ما گفتن که نداریم هیچ غریبه ایی وارد این روستا بشه؛

با ابرو های بالا رفتن گفتم:،اونوقت چرا؟؟؟،

بدون اینکه جواب منو بده رو به محمد کرد و گفت:،شمام بهتره از این جا برید!!

با کارش انقد حرصی شدم که می‌خواستم کفشم و بکوبونم رو سرش!!!!

اما ارامش خودمو حفظ کردن و رو بهش گفتم: ببینید آقا، ما کاری به این نداریم که به شما گفتن کسی رو نزارید!!!! الان ما با خان این روستا کار مهمی داریم و حتما هم باید اونو ببینیم، اگه شما بزارید که از اینجا عبور کنیم مطمئنا باشید بی بهره نمی موند!!!!

و بعد دستمو تو کیفم کردم و یه بسته تراول پنجاه تومانی بهش دادم، ولی با کمی مکث یه بسته دیگه بیرون آوردم و بهش دادم و گفتم: حالا اجازه ی عبور میدید

اون که با دیدن پولا چشماش ستاره بارون بود گفت: بله بفرمایید !!

ما هم به سمت ماشینا حرکت کردیم وقتی سوار شدیم محمد گفت: خوب بلدی کارتو پیش ببری

با لبخند در جوابش گفتم: اره دیگه !! سختی زندگی به آدم اینجور چیزا رو یاد میده

محمد هم با تحسین نگام کرد و بعد به بچه ها اشاره کرد تا حرکت کنند و بعد ماشینو به حرکت در آورد

حدود ده دقیقه بعد به خونه های زیادی رسیدیم برای همین محمد برای پرسیدن آدرس خان از ماشین پیاده شد ..

.....

بعد از دو دقیقه اومد نشست و گفت: گفتن باید این جاده رو ادامه بدیم

-باشه پس زود برو دارم از استرس میمیرم

محمد ماشینو به راه انداخت و دسته منو گرفت تو دستش و برد سمت لباس

با بوسید* و جاشو به یه آرامش داد .

بعد از طی کردن مسیر نسبتا کمی به یه خونه رسیدیم ،البته باید بگم یه باغ !!!

محمد ماشینو جلوی باغ پارک کردو هر دوتامون پیاده شدیم ،بچه ها از ماشین پیاده شدن

چون نزدیک شب بود کسی تو کوچه ها دیده نمیشد ؛

محمد به سمت در حیاط رفت و از زمین یه سنگ برداشت و زد به دربعد از دو دقیقه در توسط یه پیرمرد باز شد

پیرمرد :بله؟؟کاری داشتیم

محمد :سلام ، راستش با خان این روستا کار داشتیم !!!

پیرمرد :بفرمایید داخل ؛

وبعد از جلو در کنار رفت ،ما هم به ترتیب وارد شدیم .

بر خلاف انتظار من خونه خیلی بزرگ نبود و اندازه ی یه ویلای معمولی بود

پیرمرد ما رو به یه اتاق برد که فک کنم برای مهمونا بود، وسایل گرون قیمت به طرز زیبایی چیده شده بودن؛

پیرمرد بعد از اینکه ما به اونجا رفتیم به بهانه‌ی صدا زدن خان رفت، دل‌تو دلم نبود و انگشتان سر شده بود ضربان قلبم بالا بود طوری که خودم هم صداشو می‌شنیدم با وارد شدن یه خانم نگاهمو به سمتش چرخوندم

یه خانم تقریباً هم سن من بود و یه بچه هم همراهش داشت

اومد جلو و با هامون سلام کرد و بعد رو مبل نشست

نگاه متعجبشو حس میکردم

سرمو رو زانوهای مامانم جابه جا کردم در حالی که دست پدرمو می‌گرفتم گفتم: هیچ وقت فک نمی کردم پدر مادر به این خوبی و مهربونی داشته باشم

مامانم رو موهام یه بوسه زد و گفت: منم فک نمی‌کردم دختر به این شیرینی داشته باشم

سرمو از رو زانوهایش برداشتمو بی اختیار یه بوسه رو گونه مادرم و بعد رو گونه ی پدرم زدم

تو همین زمان کوتاه به شدت نسبت بهشون احساس نزدیکی میکردم طوری که انگار صد ساله میشناسمشون؛ بی اختیار اشکام رو گونه ام چکید و افسوس خودم به خاطر طمع این دنیا که باعث جدایی من از خونوادم شده بود ...

طبق گفته های پدرم عمه ی مرحومم به خاطر کینه ایی که از پدرم داشته به خاطر انتقام ازش منو به زینب و آرش (پدر مادر قلابیش) داده

حالا جالب اینه که اون کینه به خاطر این بوده که بابا به عمه ام اجازه نداده با عشقش که یه معتاد و*" باز بوده ازدواج کنه و عمه ام بخاطر همین از بابام کینه به دل گرفته که این کینه تمام زندگی منو تحت تاثیر قرار داد؛

که البته من از خدا هم ناشکری نمیکنم چون به من محمد ، فاطمه ، علی و عسلو داد و این خودش یه لطف بزرگه !!!!

دو هفته بعد

با بله دادن فاطمه اشک شوقی که گوشه ی چشمم بود پاک کردم و به سمتش رفتم و تو بغلم گرفتمش و بعد رو پیشونیش یه بوسه زدم و بعد میثمو تو بغلم گرفتم و رو بهش گفتم: از دخترم مراقبت کن و نزار غم ببینه

با تمام فروتنی گفتم: براش از جونم مایه میزارم

لبخندی رو لبم شکل گرفت که نشون دهنده خوشحالییم بود بعد از اینکه محمد بهشون تبریک گفت با هم کلید یه ویلا تو شمال تهرانو رو بهشون دادیم

بعد ما علی و عسلو با هم اومدن و تبریک گفتن

و بعدش پدر و مادرم که تو این چند وقت مثل جونم دوستشون داشتم ؛

...

بعد از اینکه میثمو فاطمه ، به خونشون رفتن منو محمد هم به طرف خونه رفتیم البته علی و عسل با هم بودن و با یه دختر به اسم مهلا که فک کنم دل علی رو برده !!

با وارد شدن به خونه محمد از پشت منو تو بغلش گرفت و گفت :امشب حسابی دلبری کردی ها!!! نازدونم

در حالی که سعی میکردم خودمو آزاد کنم گفتم :محمد برو اون ور الان بچه ها میان

محمد در حالی که سرشو تو گردنم میبرد گفت :نگران نباش اونا امشب پیش آقابزرگ میرن

و بعد دستشو زیر زانوم برد و منو تو به حرکت بلند کرد *

بعد رسیدن به اتاق* و در همون حال گفتم :دوستت دارم

با چشمای خمار بهم نگاه کردو گفت :منم دوستت دارم نازدونم ؛

نویسنده: نگین د.

پایان

بچه ها اگه بعضی از جاهای رمانم بد بود یا چیزی رو اشتباه کردم منو ببخشید چون اولین رمانم بود
و منم بی تجربه !!!

و از کسانی که منو تو این رمان همراهی کردن نهایت تشکر رو میکنم و اگر قلممو یا رمانمو دوست
داشتید به رمانهای دیگم، عروس جنگی و من ملکه ام هم سر بزنید

با تشکر از برنامه خوب آقای علی غلامی

☆☆☆

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com